



Gauthier 68

NS PERS 168

30<sup>th</sup>

171

22

هو الله قلا

کتاب محبت و محبت

بسم الله الرحمن الرحيم و بسم الله



ای که هر نام تو باج کس را و انما  
در در ط کفر است نه ملک از خود  
ای که بهشتا قان در یاب که بر ما  
جان خش طرب تا چون بود لاله  
شد در سر او چشم مالک به از خون  
این شتی بی فکر پرورده طوفا  
آن ابر کرم که فیض شتا خصلت  
حاشا که بود در رسم الایش داما

چون محبت از در دشت میکا بدو بود

بنجاری خج و زخو بنجاری در می

هرزه شایع کن طره نیم تاب  
دصل تو چون نید هر در ره عشق کام  
زانچه پستان نهان کند برضه قتاب  
کام که بوده در میت کرم که نمایدم  
باو که ان جهان که عشق که در محبت  
چند چشم تشنگان جلوه دهد سراب  
حسن فرات از دخت صورت اضطراب  
سنگ دهر ز کوکب خضر و کاساب

فرمان

غیر کیا حسرت از خاک عجب که سرزند	و چشم من اگر آب به حساب
ناز که پای و تارکاب میس	دست ز کار میرد و حلقه شکر
ناصح مانیکند منع آخر شبن	دو رنج و منیسر سداقی از شرب
طرح سفر در کند اند و وقت گذرن	شب همه شب فتنم ز نماند عجب

مختتم شد دل نماند نوح بسند

داده بدست ظالمی ملک خراب

ای کجاست تیغ غمزه خستمار	پشت چشم تو کرم قانده ناز
روز جزا تار و دشتور قیامت کرد	رخصت یک عشق و چشم فزون
ز کس در کشت نگر داز کوشه	مانستند باز جان فطن
شعله باز اقل است شود در کنی	نایب تر کان چشم صد قدر انداز
حسن تو در کل نضاد پای ملک بر	پس که نهادی بلند پایه عجم
چشم شکوی که دکار زبان چون قریب	منع نمود از سخن آن بت طنناز
دید که خاصان تمام قاصد جانمند	داده به یک نظر قاصد بی اراد
یافت پس از صد که مطلب خویش	دید که جوئیده بود عشق مستار
تیر کاهی منیرم پرده بر افکند	پرده در محتمل غمزه خستمار







درس بکنند دیدن او لرزه وای الکره  
داند که چیست واسطه این اضطراب را  
دیدیم چشم چاه انده شبی بخواب  
اما در کج چشم ندیدیم خواب را  
در گرم و سرد ملک کجای فغان نیست  
فدزی دل بر پیش چشم پر آب را

او میرود و سوار دل محشم طبلان  
کز پردلی که آید و کیر در کاب را

درخشان شیشه خام می خشان درویدا  
چو زیا پکری از پای تهر جان درویدا  
صباران در چه باید دیدم که بدیدیم  
که هر که باد شیشه شود طوفان درویدا  
سیه برست چشم در هوای غلظت  
علا متهای بد کشتن باران درویدا  
چه گرم پیش رویش ما ندیم هر دیده  
نعلکس صحن زلفش موچین درویدا  
کف پیش که بود محشم در خور و دم

ز جان آئینه دان صورت چان درویدا

که جسم منم شب شمره پر غم را  
تنگ میر و پیک چشم زدن عالم را  
نوز دیرینه ام از وصل شده کم بزم  
که اثر نیست درین دماغ کهن مزم را  
آن بر کجهره مکر دست بدار و از جو  
ورنه برباد دهد خاک نبی آدم را  
ای شیر دلی در خشم مرموی بلند  
فصد هر صید مکن زلف خم اندر خم را

نشین در محرم حاصل دل ابد کین  
در دارم ز رخت بین محرم را  
باد در بزم غم نشاز در لعل  
که در آن نشاز نادیده شناسم غم را  
خواهی که بر بقا محشم از دست ده

ساغدم بدم ساسی معیسی دم را

روز کار کی غمت ببل جان فوج را  
روی جان فتنه از هر دو جهان فوج را  
چند روزی که بود ای جان بیدادم  
حاصل از زندگی خویش جان فوج را  
یاد باد آنکه بچو لاله وصلت ثبت در روز  
دل بر آورده صدر از رخسار فوج را  
یاد باد آنکه چو آغاز سخن مسکری  
باتو صدر زمره در زیر زبان فوج را  
یاد باد آنکه سرت چون بنده ای باده  
در شربت کشش این بار گران فوج را  
یاد باد آنکه بایلیق تشبهای دراز  
پسپان مردم چشم بکران فوج را

یاد باد آنکه دمی که زورت میفرم

محشم پیش کان تو ضامن فوج را

مبین چشم بدای شمع نازنین ما  
کدامی که می توام این چنین مبین ما را  
هنوز سجده آدم نموده بود ملک  
که بود کرد سجود نور چنین ما را  
گذر تربت ما بار کمتر از همه کرد  
کمان سپاری او خوش ازین ما را  
به لکلی



بستگی نمی ناید آن بسیج نفس  
 اگر بودید و پشادر آستین مارا  
 طیب ما که دش پارس روح میداد  
 چه حکمت که مبدار و این چنین مارا  
 کمین خاتم عشقت که هر دل نیت  
 بغیر حرف و نقش آن کمین مارا  
 بلاگر منی ما اختیار می مانیت  
 خدا نداده دل عافیت کزین مارا  
 ز آه ما بگانی مشاده بچو شب  
 که منمو دپیای بختن مارا  
 یار یک نظر محشم نهفته دست

که قاطعان طریقه در کین مارا

چه برزند انسان را نی ستی یاد کن مارا  
 بگردان کرد و سرور قید جان ازاد کن مارا  
 زبان شکوه بکشایم اگر بر خج جورت  
 هاست از زبان خج جلا دکن مارا  
 اگر بر دار پیدادست بر ارم از درو  
 بر سواپی بر دل زین دار پی بنیاد کن مارا  
 نمودی کوفه دادیم پشت داد جانباری  
 باین نیت که هرگز در غایتی شد کن مارا  
 چو روزی می شستم بر سر اگر کاهی  
 غمی بی راه منی بر سر ره یاد کن مارا  
 بود ای دل نشاد خو در مانده ام تو  
 سپا و امتحانی نیز در پیداد کن مارا

مولم از خموشی محشم حرفی مگواردی

زمانی من زبان ناله در یاد کن مارا

کسی ز رو چنان منع چون کند مار      خدا برای چه دواست چشم مندا را  
 نشان عالم آوار کی بود حسنوز      که ساخت عشق تو آواره جهان را  
 درون پرده این بیشتر بباش کلی      که میت برکت تو ببلان شهید را  
 هزار سله مود پست بجاک افتد      چو بقا فکری موی غنبر آسار  
 هوای صوبه چو نخل تراد در حرکت      حسد عشق در آرزو سزار غمار  
 بان کلم شیرین می که جان بخشه      بدم زدن نگذاری دگر مسجارا  
 بخرو فانی تو در مراد والی میت      خدا دوا کند این درد پی مداوا

بهر لب کشا پیش که کشی

زبان محترم هرزه کوی رسوا

چون هستم بدست طب ز در بلا      در بسته شد منخرس کوفل بلا  
 دین قضا بشده کلاه از سرم برود      چون منبها در بر سرم نفسر بلا  
 اندم هنوز قلعو محصوم حصار جو      کاور و عشق بر سرم مادر بلا  
 بر کوپن زرتیه مقدم نوشته اند      نام بلا کشان تو در دشر بلا  
 تابنده و جو داغ تو پیش جنون ایر      تابنده و جو بر سر او آشر بلا  
 مر دست مر عشق که دایم محترم      در یوزه مراد کند از در بلا

منزل اول

2200154

شب که زگر میگویم جد کن از خویش را  
بر سر دار چون بروم داغ تو بر دل خن  
در دل خاک از غمت آبی اگر بر آورم  
ای همه دم غشوت است تا که غمزدگان  
گر کشیدی آتش من جسد من از کف منم  
باد منم که گشت بر تن خاک من  
میگویم به بحر خون چشم ترا خویش را  
در کنز نام از شرابی به دار خویش را  
شعله آتشین کنم لغو مرا خویش را  
بهر خدا و از نشی سینه فکار خویش را  
بند بنامند صبر و قرا خویش را  
پاک کن از غبار تو را کنده از خویش را

محترم از تو خدیوہ میطلسم کہ اور یہ

بر سر عیان نشان هوا خوش را

بدین پر عرق کس سبیل نیم تاب  
 در طلمات کم کن چشمه ثناب  
 کربیا مقتدی بر قعر ارجاب کن  
 پرده رخ که پیش او باد بر دجواب  
 موخه فراق را وعده جام برده  
 رسم کجاست دم بدم آب برون  
 پی تو بحال مر کم جان بعباد  
 بر سرم آبی از سرم باز کن این عذاب  
 کشته حجاب عارضت نیم چرخ  
 آه کجاست تا کند بر طرف ارجاب  
 ناله دار تو خجرت نیم بوسه  
 یک نفسی نجواب کن ز کس نیم خواب  
 می بسیار گفت بنده محنت شوم  
 روی زنبده تا منی بنده ام ارجاب



جهان آرا شدی باه نمودی جغورا  
 چو شمع ایستین رخ غصه خود جغورا  
 بیار بام این کسین زبان لعل کن  
 که خواهم بر سر کوئی تو کشتن یا پنهان جغورا  
 من از دیوانگی تیغ زبان بر خنجم  
 تو عاقل شوی تیغ زبان من جغورا  
 در غوش خفایت بر عظم عالم جغورا  
 اگر منم هم آغوش تو ای بارک بدن جغورا  
 درم صد جامه تن چون کنم شباهنی  
 تصور با تو در یک بستر ای کل بدن جغورا  
 بن جمدی که در مهر محبت بسته شوم  
 بید عهدی که در ان شهره ای بماند جغورا

کنم چو چشم طوطی بانیها اگر نیم  
 بگردن گریستان می بینم جغورا

کشته در راهت را او در می  
 می رسم از گرد و غبار راه آورد  
 در هوا می شمع رویت نظر نمی کند  
 و بدم بر حصیه می بندد از آه آورد  
 بکه از باران همدردان جدا افتادم  
 کشته است از یکسوی همدردانم در د  
 با کبکاه شوره پرور ز فرقت باران  
 آنکه هجران کرد با جان بیا پرورد ما  
 که عیاذ الله از ما بر دولت کردی خود  
 حسنه الله بیا دستی ده کرد ما  
 که دزدان لاهمی محبت برادر دیدند  
 چون بر کرده شو چه انوار فرد ما  
 چو شمع آید شمع محبت را گفت  
 باز پنداشته همچون سپاهان کرد ما

چو بکند فبند در خون تشم را      کند آفرین ترک صید فکشم را  
 نیاید که از دیده سبیل دادم      که شود از آلودگی دامنم را  
 در از جانم تشم علم بر نیارد      که هر شام روشن کند مدغم را  
 بغاوش تن کرید که می دل      بوزد بر اندام سپهر اهنم را  
 غشم چن کریم که پوسته او      چو پیر این امشب پیرانم را  
 زدهای بدگو شو که مفتحم      بهر باد آتش من خرمم را

نیم محشم غالی از ناله چون پی  
 که خوش و آردین شپو نم را

که ز دریای محشم رخمی انجین بار      که روزی شد پس از صبحی انجین بار  
 نو خود رفتی ای نادخنون خواهد دو اند      بان شعله تش من عریان سوار  
 نو خود رود در سفر کردی ای صحرابر      بعد شبید ای جخنون من همچون شبید  
 ز من هسته ای که نذر رحمت از پویم      قدمها تا بر او کس نهان در شبید  
 شب ناست که امان در نبال      برون آراز حجاب برقع آرمی آراز  
 خط هاست که در خاکست از شتر می دل      خدا را بر زمین ایست ناله هاست بار  
 چو میرد محشم را وقت ای سر و نیاز      نجاشش که کسی ایست که تر نخل بار

با فسون مجور دی شکوهی بکرم  
 بهر نوعی که لجامی نیش لبش بنایم  
 بنیکی سپری نامم و احیان بدی تهن  
 که کم نخواهی از روی زمین نام نشانم  
 باین خشنود تو ان لجام که بهر صدم  
 بجای سستی دوست دارشی نشانم  
 حکام لجام که خوشنایا بر طرفانی  
 شدی کاین خوش خوش با یقین کلام  
 چو میل زان کرم باز میل شکست  
 که چون فتم زانغان باز دادی شیانم  
 چو رنجنا نذر امان ایجان شو نشانم  
 خبر کن ای صبا زینجه یا رنجته داعم

اگر فرمان بد دل محشم بعد خوابم  
 درین کای کاین شنایا رنجته حاتم

انی دل رفته که دی خوشی بزم  
 دارم اندیشه که عاشق نمکنی باز مرا  
 کرده خون جگر چکنم باز اگر  
 عشق طغیان کند و آرد از ان باز مرا  
 باطل سحر مکرور در بانم کرده  
 که نمک دارد از ان چشم فون باز مرا  
 سحر مهره طاقت کمر این دارد  
 از سیکستی ان بعد دیر باز مرا  
 چشم از ان غنم اگر زودی نیم  
 کارش یک عشق مستار مرا

کوهانی جوان سحر خیل غنا پادشاه  
 سر کج افسران تاج سر زرب کلاه



به فتن که از این آفتاب مضطرب  
 که ای سلطان خرم دل چه از شغوفی مشت  
 نخلو که چه فرمانی دست صاحبان  
 چشم کم حجابان بودی در می  
 زکند بتبت اندیش که بگاه  
 که پروان آری از زندان جان

مباحث محبت چشم ز امید آرومی میابد  
 غم سید واران گاه سید گاه نرا

بعد اندیشه بخت بهم آن نزدیک  
 ز بس حشمت در رقص می آیند  
 زبان نینهار شد رکاز که آید خوش  
 بر آرد خاصه وقت کوی پروان  
 درنگ فداست ای شایسته کمان  
 از دور چشم می دل که بسیار آن  
 بر حسن آفرین کند نورش که آید  
 و بی فیه آهوانت که که بسیار آن

در شایگاه تیر تیر آن لب گیرند  
 بوی کرم کرم از چشمش آن  
 از آن پاک در بدستی آن خجسته  
 غریب از مردم آن بخت زینند  
 پندار آن در کرمی آن لب  
 سکه ست در قلب سپاه آن  
 هر آن وقت که کل همه در حسن  
 مناسبت در دشت دل مردم

من بش کون اندر پس را نوحی نسیم که یایم سود تا زانوزی حاصل دودید  
بحکم ناز چون بجز محمل روئی نیاید چنان بدرد محمل بنون ازین وادی نیاید

جنونم محشم دیدی مدغم افنون میدگون

که من عاقل نخواهم شد باین افنون و مینا

دکردن رصف شرکان بسیار چندی که تنها ترک چشمش بر نیاید چندی

ز تا بمیشد کهر نگاه دیر در او که بر قلب دل من گاه گاهی منزه خورا

ندارد چون دل خود را می تپان نظیر چه بر شمشیر دم کش گاهی منزه خورا

کلی که خنیش باد صبا از ده کوزه چو بر تیغ آه چکش گاهی منزه خورا

نه نوسجد های سهو فسر بایدم به بصورت پس که بر طرف کلاه منزه خورا

سواری گرم قلم شده و من منفعل که گشتی ز برقی کربیا گاهی منزه خورا

غناش محشم امروزمیکرم تهاکن

که چون بج پادشاهی داد خواهی منزه خورا

در هم در غم غضب که ده نگاه که تو را شعله آتش افروخته آه که تو را

در پیت خشن که کرمست که غوغی عصمت افکنده در شش نگاه که تو را

بیر می ضرب از کرده ای بونین دشت آورده روان از لب جاده که تو را

نیماید که قلبی زده بکینه دای      در میان داشته شو شبگاه کو  
تیره تخت هست یارب از لایطبع      کرده آینه خود روی سیاه کو  
کریانه نشی پارس خدا انی غل      کوشش مرز کشیدی سیاه کو  
کزنه در محشم تش زده پیراهی  
شده آه که لب زده راه کو ترا

که تکلیف لب جام لب بوده ترا      که بان شربت آلوده لب آلوده ترا  
که بان مایه جمل انقدرت کرده ترا      که ز اندیشه دل بر چدر آسوده ترا  
که در آن نشاء ترا دست هو سوخته ترا      که برج برقع شرم این همه بوده ترا  
که بغیر مودن آن شمس تو اضع فنا      سجده در بزم کدایان تو فرموده ترا  
زده آن آب که بر خاک وجودت ای کل      که در خانه عصمت کل اندوده ترا  
خوم کردم ز پیر فتن تکلیف تخت      که ازین زخم نشینی صم غرض نموده ترا  
محشم غمی تو میدانه ازین عجب

میدهد این همه درد سر سهوده ترا

برین در می کشند شب جهان بمانند ترا      بر عت پیرند از بانغ ماسر و بند ترا  
چنیت کشن انقلاب محبت می کشند ترا      ز پی فغان و خیران بسته بجان کنند ترا



غم جوایبان دارم که غافل گزین  
 بجز امیدوار شهر نیا صید نیرا  
 سپهرم یار کج خود کرده بند  
 که باز از گریه ام در خنده دارد و شیدا  
 نیکو قسم که این بدر پرد با صد عهد کند  
 بدر دیکسی در کج محنت در دنیا  
 سزاوار فراغم من که از خوابانیدم  
 وطن از لغت دشمنی فرستیدم

دلم از نسیه خواهد جست پر محشم  
 جوانان تن در تن سپندیرا

چو دی غش من الکنه خستند  
 باولین کنه از شرم آب ساخت مرا  
 یک نگاه مرا که شوق ساخت  
 در شطرا نگاه در که اخت مرا  
 بچک بزم رک خام آشکار  
 ولی خیا که نفهمید کس نواخت مرا  
 سواد عظم تسلیم غایت فحوم  
 خواب ساخت سوار بی نیمخت مرا  
 ز غایت شده فحوم تمام نقد حضور  
 بحیدر بدول عتبار و بخت مرا  
 من از بخت فرغت شدم بدو رنج  
 که هرگز از خنکی آن جوان ساخت مرا

بدر دیندگی محشم که الم  
 باهل در دیندخت شهنشاه مرا

شوق در دینجوی در می میکشد مرا  
 سنج خود نیروم دگر می میکشد مرا

یاران بدو که جذبه عشق تو می کشند  
 دیگر بجای بر خطری می کشند مرا  
 تهمت کش صلاحم دزین لعیان بدو  
 خطری معب عشق گری می کشند مرا  
 صد میل تشنگین بنانگاه کرم  
 در دین تنزی نظمی می کشند مرا  
 خاکم مگر بجانب خوی می کشند که دل  
 بخود بجاک بر گذری می کشند مرا  
 من انقدر که هست توان با پی می کشم  
 امداد دوست هم قدر می کشند مرا  
 دست از رکاب من می کشند که با  
 دولت غنایشان بدر می کشند مرا

نشانه شاه غمت کرد دل سپار  
 که دست نیت بر آن هیچ بدست  
 پناه صد دل حجرج کشه کل تو  
 چو بر دلی که حمایت کند سپار  
 خویش جمال که خال تو نصب کرد داد  
 که داده مرتبه خسروی سپار  
 بنیم جان حکیم بانگاه به بدش  
 که صد هزار شهید هست هر کجا  
 دلی که جان هر عالم سپا داده او  
 در دوا ترچه بود ناله و آس  
 مراد وصل پس این سرور کی چو  
 ز دور سجده کنم گوشه کلاب  
 براه مهر وفا کند کو بن صد کوه  
 وانی کند ز دیوار حیرت کلاب  
 روان صبا و بان سهر د پاک در کو  
 که از برای تو کشند پیکان

چنان قصه چشت برست از خم فلو  
نه بختش ای کل کریر کانه

شوم ملک خوغمی خورده بود  
که دادم آشتی در قفاست جنگ تورا  
که کرده پیش از ظهار سوز بار آور  
که آتش غضب افروخته است رکت تورا  
مصور این سلم از نمونند باشند  
زباده از سر موی دمان تنک تورا  
زبان زان کنم افزون جانش  
زبکه بوسه زخم زخمهای تورا  
جوبیده کردن بخت که نیست  
چه بخت برده دم بدم درنگ تورا  
بدی پروایی مده که پروانش  
بیاد بر دهد ای سر و نام تورا

ز حرف دلی محترم  
زیکه جای ملل بد خدنگ تورا

عجب کزنده دادم فخر در عاشق سها  
نگاه آشنای بار پیش از آشنای سها  
ز حالت بر سر تیر اصل در رقص آرد  
دل خنجر را هر نغمه زان یادگشت سها  
بنار می بای کم ای گل که خواهد کرد ما  
به جنس ربهای خنجر خیزد از زمان سها  
بجایی میرسد شخص در ملک کانا  
که آنجا از و فایه نماید سو فایه سها  
درو دیوار معبد هست در حرف  
که خواهند بر سوانی ملل این بار سها



باین صورت چه زادت برایم دارم که در عهد نخواهد داد و آتش را بیا

چنداد محبتش دل را بخود را می بپوشد

ز دست تند خویش این بخش بخت

چنین قصار غنی قد بلندش را که زیر آن او بخود رقص آید و سمنش را

بدن بال اصل جانها و داند از شوی اگر است کند: بناله دام اصل بیا کمندش را

اگر صیدش رشادی کم نکردی و بی باستان یکمید این کند صیدش را

ملک این نباشد بفلک چون زین کند که ناوک فکین بازوی حسنش را

در آیین غضب گوشت چندان که رخند رفت از باطن نوشندش را

اگر قلب حقیت هم بود ممکن این که صید غرق لغت خاطر کلفتش را

زین در جنبش این محبتش از صراطین

هوای صبح چنینش در بخششش را

فرمود مرا سجده خویش آن عین در سجده فادام که سمعت و طاعت

مادخل خود در می دیدار نکردیم ما جلاله شاعر غنی فیه شه عینا

بردم ز ذرات بخیر شب خوشی الفیغ را یا و الی الاصل رجعت

روزی که دل از عنین بعلق بویستم من غیرک بسته عینی قطعنا

غفاری از ضعف عمل شریفه      ضعف الفرج الاکبر بارب فرغا

از تن بخت مرض دفع کردیم      الکن یلکی الروح من الروح و تقصنا

کر چشم از غم عم غمش کمر کرد

انا علم الحیة به جسم رفعا

مالک الملک نوم چون زخون جان را      در روش غاشیه درخش غش غشون را

کر نه آینه روی تو مقابل باشد      آه من نیره کند آینه کردون را

نیست چون حسن تو بر تخته هستی ملی      این چو جنب زدم قلم چون را

انجان نشنه وصلم که کسی ناله کرد      نشنه آید یکدم باشد چون را

مختم نامی بسخنی کمن از دانی عشق

کل بن مرطه کسبه ابد پر خون را

نرم پر نشنه از آن طرز کاشیت      مشنه در خانه این چشم کاشیت

دی که بیان در حسن می کنغانی بود      در صفت ناب ده خج کاشیت

در شمع از غشوق فغان هر کمر را کرد      پیش آیت همه در زشت کاشیت

نظر بانی من کر نه کمان برده چرا      کار چشم همه در دین کاشیت

بجز طبع من مجنون کس سیدم      مشنه ارکسوی سیدم  
 حسن را این همه بر آتش خواره      دهن فشان از این فک است  
 میرسد بارشان دامن در زم خود      کاستن بر لب که او این است  
 بر جبین بچشمی دیدم از گوشه چشم      که او از غوغا هست است  
 محشم یک نظر که سید است  
 کون بکون بی دهن جو کاست است

خوش در غیر روی آفتاب است      هزارش صید در هر جا است  
 بی زغره هرب دگر را بکند در خون      کاهی که دو استم که چشمش است  
 تن جانم ندای کس غمار او بادا      که از طرز نگاهش مشنه است  
 در غوغا سخن سخن جانم فرموده      حجاب اندر زبان باز کتر از بر این است  
 زبزم ای سخن مجلس خدارا بر خزانم      که نقش وصل دامن دامنم است  
 کند که گویم باغبان بازی و خرم      که دگر هست در غده است

چشم محشم اما چاه تری بی  
ز پاس کوشا چشم اجد محشم

بشک حرف که چنان گفت  
صبح صادق کن عیان بعد از طوع و نیت  
کفتی شب صبر کن چندان که در خواب  
صبر خواهم کرد تا که خواب را خواب  
سهل باشد شد دل ز روز ز راه تو  
ملک ایماز آنکه دارد خدا از انقلاب  
دی که در من دیدن آن شب کند  
دین آبی ز در پیش من شکست  
چون غنای کرم سوار می آید  
میرود و پسته صد ابرو کهانش  
عشق اگر پاکست در بنجام صحبت نبود  
رسیم وفان بار آیین شنا فاعیان  
خون من مظلوم که غم خودم ز کمر است  
آنکه از ارش کن گشتنش باشد

دی سوال بود زان شوخ که دم گشت

محشم حرف چمن را غم خوانم نمی آید

خباش را نبوغی پس با نیت  
که با این نیم جاییا در محشم در

نزار



شراب دهم دست هوس کو تاه سدا  
 بخت شمشیر و در سدا به جند اغیار  
 ز بستی مجیس دهم اندر گردن افکنی  
 سر کی با ده بودی بر خوش سزا  
 ز بر حمت مخوم از زبان خود شمع  
 از ان صفت که بر قد قیب از لطف  
 نقش وصل کا ندر زم خرم خورشید  
 مرا هم صفت جانی که غرض عنایت  
 اگر من جان بر دم صد خونت اندر کشت  
 به بسیاری من قیاده را برداشت  
 چهار باره من بر زبان شنید  
 هزارم نوزن الماس در سپهر این

دمی بر خشم نهایی دیدار تو ای ساقی  
 که در شش حرم خواه از با ده مردا

انی از پیش سه خط حسن تو قیاب  
 بر نقش خا نه بر زیر کشت تا از ان  
 عکس که جای که ده در آب محض  
 در عالمی که رتبه حسن از یکا نکست  
 هیبت تا دوزم وصال محال تو  
 نا شهوار وصل بکتر کند غمان  
 از من نهفته مانده بر من از حجاب  
 در شوق کشیدن لطف مشکاب  
 نقش چنین وقت صانع شد شهاب  
 می چندت چنین که کردار و ضطراب  
 نه آینه است عکس بی راز خست  
 کان کار و هم فعل خیاست و شعل خواب  
 باناز خویش کو که کران ترکند رکاب  
 روی که آن نهفته میگرد و از رقاب

امروز ساقیاشده زاده حجاب  
برخیزد می بار که بر خیزد این حجاب

پتی شنور مختشم ایست که بهشت  
یک میت شفا نه ز پتی بر از گنا

پنج ششم شست بهایی رخ ان آفتاب	دین کریان سینه بریان بن کد از ان
بسته اند از چهار صد بر من در صحت	دل غنن خاطر خیزن تن در بلا جان در غذا
در زمین و آسمان دارند ز آب تاب	آب شرم مینه روه تاب خورشید
چون که فتم دشمن دم ناکامی که	دست لرزان دل طیان من سق
سر باد تم که گمانهای جسم آن سرور است	سر کران لب که کون عرق بر کس است
مدعی از رشک چون بر دزدانست	زدم لکشن با ده بخشین بر سر خوش

مخشم دارد تی هر دم کند کشت  
رحم ظم حسان شیا مکرین بر مغان

در شطارت تو لجم مبد و از شب	نیامدی و مرا گشت شطارت شب
کجا شدی که مبد دیدت تا روز	دمی جسم نزد چشم شکار شب
بچشم و کیو و رفت قسم کنی تو مرا	نه خواب بود و نه آرام و نه قرار
در این خیال که چون کل دل از کفوت	دلم زد غده غن خون کرد و خار خار

حسن روز افزون بکام خسر و زین بکام	دی تالی بود شب ماه و امروزی
بود در خر که غاب انگنده محو ملک	هش خ که بر طرف شد دنی شهاب
جرات من بین که در جولانکه اش سیده	دنی من امروزی فعل باد پاشک
کر کبوشن جانم کجاست سخن از طو من	شب کند دوری سحر بیکانی صبح
قل من که عشق نهانم بکشن یار بود	دی کانه امروزی خواهد روانه
دور آفرزد بزم تاش که آن منو آره	نام کین نمیشد مکن سحرگاه صراط

محتشم در صبر از ظهور شاه  
خود توشن مشب غم روز و شب

ناسمان سپری خون دلم خورده جواب	که بستی دل مرغان جرم کرده کباب
کار بر مرغ دلم در کف طفلی شده است	انچنان تنگ که گمش بود بر صبح
نه عشق حرفیت که گریه دست	میکند دست بخون ملک التوت
چهره مهر بخواهد آید اگر عاشق را	کند شش خوف مبهده اصل از ستر جواب
رز به دست نسیم آید اگر بر کرد	بشیرت خیال از رخ او طرف لعل
تو که داری سر نشستی کشور دل	فلک ملک دل ما کن که خوابت خواب
محتشم دم آبی جو برفت دادی	دم دیگر بچش نش که خوابت خواب

نیت افرو در شکت دم از چشم پرآید  
 دایم این خانه خرابست ازین خانه خراب  
 ریشه نخل وجودم مگذار که بچشم  
 آشیان کرم کند طایر خوشی و شاد  
 چه بر آب و سحر کی ز شادی نبرد  
 قفسه را پانزین چون تو نمی پیرکاب  
 خواه چون شمع بوزان بهر خواه  
 که خطای تو ثوابست کنه ثواب  
 ناخالت ز سگات بخشم بعد از  
 اتخاتم به سپایان عدم کن پر تاب  
 که بخرم کلمی سکنی سوختن نیست  
 پیش ازین نیز سوزن که کباب است

محترم بر در غلت زدن از سر و  
 صحبت اهل نصیحت که غذا است عدا

خاطر جمع رسد که تو میدانی داشت  
 کانقد حسن آدنی از زانی داشت  
 حسن آفرین شاه بختی از آن  
 عجب اینیه از صورت فانی داشت  
 دهر ز آمدن داشت این شکل خبر  
 خند و بر لبم غم غم فانی داشت  
 و هم کافرند جبران بگوشت اورا  
 که هرگز نه گراشت نه صبرانی داشت  
 دلم آن خاصه چمن نمانده شوخ هنوز  
 حکم نایق فروق کرده سلطانی داشت  
 زود بر خست نخو کلاش پمانی داشت  
 شاه غیرت که دل از خطی برخانی داشت  
 ماه را پاس تو در شعله کردانی است  
 مهر را برم تو در محسره کردانی داشت

غم زور



خونم فوس که از عهد پشیمانی ریت      که نه فوس ز قلم پشیمانی ریت  
مختم از همه خویان سر زلف تو      در خون بس که سر سده خانی ریت

حرف عشقت که ز لب زکی بر زده      که جیاهن نشکست در زده  
زده جام غضب سزده که غم زده      طاق ابروی ترا کشته و ساعزده  
سکه شمع جالت شده بر غم زده      مرغ روح که سپر امن از بر زده  
خونت از غیرت اشک که بخت زده      کلنجار شیرین بر طب تر زده  
گشته آه که ترا سده خسان عجب      کل سیدنی تا جسم بر زده  
حاجت کرده کمان زه که از صدر      واد جرات زده قصر ترا در زده  
میگذشتی و ز تیغ مرزیت بسیار      که بجزان شد چشم تو خنجر زده  
جیب جاننش ز من اندر زده      وامن سعی را به طلبت بر زده

خمش حرفیت که در وادی  
خیمه مختم از لاف برابر زده

رفته مهر از شکر تو در گشت تو      باز دوریم کس را کس خوان تو  
من نبود ای تو دیوانه صحی کردم      بنده بی سده زلف پریشان تو

نغمه سنج بر تیرت نیم از کسیر تیر  
سینه آماج کن باوک بران کسوت  
من خود از زخم غمت یک خام کل  
غچه دل شکافنده ز میان کسوت  
نقحان پاکش بر عقیاب تو شدم  
بر شک آب ده خنجر مرگان کسوت  
داین آلاست ز شک من خون در  
شک بالای خنجر از گوشه دامان کسوت

محتشم رانده ز بخت شده از نادان

هدهم آنجن آرای سخنندان تو کسوت

شب ای شمع طرب دست که نخوان  
بهر مال را بسته که برداشت  
من کفشان کن کانه خوشیم بر شک  
که بخار مرده جاروب کن حاشیه  
من خود از عشق تو محزون که بیدارم  
که ز نو شهر بسم بر زده دیوانه  
دل ویران من ای کسینج طرب رو بیا  
دل آباد که ویران شده ویرانه  
من ز بخت شده از بادیه پهایم  
باده پاکه دران بزم ز پهایم  
من ز فسانه غم رفته بخواب احلم  
نا سر خواب که برد این افسانه  
محتشم حیف که شد بوزغ این دل  
که این دل جان من جانانه نیست

غمزه که قوت حشمت کجا باشد  
میز نیست دل امر و نشان باشد

در کلور

در حضور من بر هوای در غم تو را  
 هر گاه است ز ره شعله یک نظر  
 جنبش گوشه ابروی تو در چشم غیر  
 در مزاج تو اثر کرده هوایی و مرا  
 نظر غیر که بپس چشم میداد  
 میتوان ساختن از دین غمار بخت  
 غیر اگر جود از پند انداخت ترا  
 سرست از صحبت یاران که گران باشد

غم عشق تو که خورده بجای غم غیر

سخت محبتم سوخته جان بساخته

خاست غوغایی ریغای پیری آمدورفت  
 تیغ برکت عشق از چهره فنا خلق  
 طایر غمزه اورا طلبدم بی نیاز  
 مدعی منع سخن کرده ولیکن نظر  
 وقت را آمده وسعت اسرار بود  
 محضم سیرنجیدم کل رویا نیز

شهر برسم ده ناراج گری آمدورفت  
 شعله اش خشان شرری آمدورفت  
 تازم یافت خبر تیر پری آمدورفت  
 در میان من آنم خبسی آمدورفت  
 اینقدر بود که یک نظر بی آمدورفت  
 که شتابان برسم پرده در آمدورفت

بارقیب آمد و این عکله در زد و رفت	در ز دشت غمیت بلم در زد و رفت
جست بر تنی و بجان طمع ترس و رفت	و جی ساغز زده در کلبه من سر زد و رفت
آتش سر زده شد شمع طربخانه دل	مرغ دل آمد و کرد سرا و پر زد و رفت
منبر داد و چون در صحبت چمن از بهری	در تکلیف زدم بر در و دیگر زد و رفت
خوشتم در سستی نوش و نمیکرد	بکسان سر زد و دامن میان زد و رفت
آنکه ساغز زده از مجلس غم آمد و بود	و که در مجلس بانگ بساغز زد و رفت
متفت کرد چه بیل شدن صید شد	ناوک افکند و دید از پی خنجر زد و رفت
گفتمش مرغ دلم راست بپا زده	کرهی بر آن زلف معبر زد و رفت

این تیر بود که نامد و کران آفتاب

که ره چشم پیدل تبر زد و رفت

در ظل خمایی که باوسیل جهانیت	مرغان اولی خجسته را خوش طیرت
در حسرت آن طایری نال و پر برآ	خوش دل سخن آهنگ کی خانه نعت
پر کرم مران ایست سرکش شربت	در هر قدم شاه زجا سوخته نعت
بر تاب غنا هم خود ازین بر آه که	دیوانه پی دشت کیزنده نعت
مستغرق و صلت کسی از تو که او	از وصل سراق تونه بود نعت

بکون



نینیر عن غیر حالت نظر کن      کاند رخ هر عاشقی از عشق نیست  
 کو قهر بکس یا کن بر دل من      انشوخ که در هر غضبش لطفت  
 هسته خدی ز دوا رسیده گذرد      جنبش ده این تیر چه پر زور حیات

طر نینجمن چشم از غیر محو شده  
 کین چه صفت که مخصوص است

دهمت این بت طاز نمیدانم صفت      متفت نیست بن باز نمیدانم صفت  
 بخودی بنده نواز آنجی اموز زمانه      کرده قانون دگر ساز نمیدانم صفت  
 کوشه چشم من دارد مخصوصان را      میکند بوی خوا آواز نمیدانم صفت  
 صدره قناد کاشش غلط جانبین      این کجای غلط انداز نمیدانم صفت  
 من بجان زد بکنه آن بت بد خو کرد      با حریفان جل آغاز نمیدانم صفت  
 راز در پرده اهل غرض استاده چشمش      غرض از پوشش برانمیدانم صفت

هفتم بر بکر بیان چیل برده فرو

فکر این عبده پر دار نمیدانم صفت

ای کل اموز ادا بای تو بی خبری نیست      خنده و سوره فرمای تو بخری نیست  
 نیز از غیر در صبح من خبری نیست      و نذرین باب تقاضای تو بخری نیست

میدی پلوی خاصان باشار حیات  
 این خصوصیت بجای تو بخیر نیست  
 من خجانی نگویم که کارم و محبوب  
 با من امروز مدارای تو بخیر نیست  
 فاش در کشتن من که پلکوی هیچ  
 جنبش نعل شکر خای تو بخیر نیست  
 زنت شعلگی از روی تو گزینم عیان  
 چشمت زلف ستاری تو بخیر نیست  
 محشمتان ستم اندیش حذر که کارم

خطاب دل شیدای تو بخیر نیست

دولت امروز بجا نیست در کزیر نیست  
 سبزه اسرار نیست در کزیر نیست  
 آنکه دیشب بد من گفت ز برش نیست  
 از تو امروز جدا نیست در کزیر نیست  
 طوطی نطق حریفان نیست  
 خلقت آینه نمانیت در کزیر نیست  
 بزم جلالت زنا محرم از چهره را  
 خاطر پرده کن نیست در کزیر نیست  
 سخت با من در چشمیت که سرانگاه  
 بر من میروپا نیست در کزیر نیست  
 عقل گفت ای همه ناز نیست در کزیر نیست  
 غمزه اش گفت چرا نیست در کزیر نیست  
 محشمتان همه تخی و ترس است  
 نازان جوار لغایت در کزیر نیست

کوی میدان محبت سراپا نظر است  
 کرد این عرصه کردید که سرد خط است  
 برون

نشسته تک پراز آه تنگ پرده <sup>در است</sup> چون کنم آه که یک پرده و صد <sup>در است</sup>  
 چو هر روز تو کرد و در بر از جفا <sup>در است</sup> که بسوزی تو و دوازده و نوزده <sup>در است</sup>  
 گشت بر آمدن صبح و صالم کوی <sup>در است</sup> که شب چهار صبح قیامت <sup>در است</sup>  
 مرده ای دل که بقصد نوحی کبر <sup>در است</sup> که کمر بسته او صدمه ز زین کمر <sup>در است</sup>  
 غیر میرد تو هرگاه ترسیم بند <sup>در است</sup> این چه فرخنده قریحی است <sup>در است</sup>

تیغ بکف چه کنی قصد مرستان  
 بر رخشم اگر همه شتافت

منتظر می بماند که ارشی نشست <sup>در است</sup> آفران بره برود کرد سواری <sup>در است</sup>  
 هر که زدشت و جو خواست <sup>در است</sup> به روی اندر یک شیر کار <sup>در است</sup>  
 کرد ترا چون سازفته پیدان <sup>در است</sup> هر که سرفشته دشت رفت کاری <sup>در است</sup>  
 چون میان آمدی ناموار اجل <sup>در است</sup> تیغ بدست تو داد خو بخاری <sup>در است</sup>  
 خاک مرا که چه داد عاشقی <sup>در است</sup> هیچ از آن بر کند بر تو بخاری <sup>در است</sup>  
 در قح عشق زباده مرد از ما <sup>در است</sup> که سرد عوی نرم باده کساری <sup>در است</sup>

مخم خسته را پر بره شطارت  
 چهره بخون شده کار بانگاری

چو چهره راه می‌شده بر سر آید	سکون بقیه کرد آب مضطرب آید
فلک ز بد محبت تمام یاران را	چو دست بست کلیم مراد آید
ز خشم من اول محبت است	ز جهره شاه مقصود را نقاب آید
بخجستی که نمودار نسیم کاکل او	هزار رشته جازا به تیغ تاب آید
چشم از رخ او باد صبح می‌کند	به از حالت آن رخ از سجابت آید
چو صبح برین از روشن او کشند	حجاب لرزه بر اندام فتاب آید

گفت خشم از سانی غمش جانی

که بوی آن من بخواره را خراب آید

چو ناز او بستان تیغ به گامی	سر سیار بقدر اک سر کرامی
بر رخ جو خود او را شکست عهد غنا	بیاد طاقت عهد همغانی نیست
تو از غلبه من بایس لب منبک یا	زبان یک ارئی کو بلب ترا نیست
تو ای که بودی حسرت را غارت	پاکه درد هوس دست کار دانی
بر دی من تو در مرکب نیرنگیانی	اگر تو توانی در نقد پرستی
کنده مهر جان با پرده کن که روزی	نوی کرده پشیمان بجم توانی
رقیب بار سکون بر در نو کوکبنا	که محشم ز میان رخت زندگانی

الهی

که بکین توای دل چه پار جانی نسبت      کمان مدار که دیگر که توانی نسبت  
 بنرم وصل قدم چون بخش که عصمت      کنو دست مرا پای که مرا بی نسبت  
 درمی دین بروی دلم کشود این بود      که عشق اندر درهایش دانی نسبت  
 که از خار دهم جان عجیب مرا ای دل      که ساقی از لب من آب زندگانی نسبت  
 رخ از در کج معنی نمود آنکه من      میان حسن نظر سه لعل ترا بی نسبت  
 سخت ساغود را اصد ملائکه      بدسیاری کج حق نهایی نسبت  
 بنیم معدنی نفسم از زبان فریاد      در هزار شکایت زخمه دانی نسبت  
 چه کرد قصد که کار غیر ساخت      که چشم او فروپ از کانهایی نسبت

بعض عشق من مجسم زبان چه گوئ

سیانه من او راه من زبانی نسبت

که ام سرو سنبیل نهاده سنبیلا      که برود دل تو ای دلبران شیشه  
 غم که کرده اثر در خرام کبابی کیل      رر که از که در پا خلیده خار جفا  
 سیاست که نظم عشق کرده      که حرف هر کسی سر نیز بذر بر آ  
 اشارت که سر ترا فکده سنبیل      که بسته راه که گردن جلیف تایت  
 سفارش که تر از ارادار کرد بدین      که مهر حقه سرست لعل روق فرا



کهی صفی زلف منی سبکی بچو	شکته رنجی خسار آفتاب است
کهی سبیل مو دست بیکشتی که کرد	دلیل عاشقی شعلگی زلف دوست است
تو از کجا و کرفتن کجوی عشق کسی جا	سک تصرف آن دلم برم که برده است
اگر نه جاذبه عاشقی بدی که رساند	عناکشان ز دیار جفا ملک و قایم است
من از کم ز کم بویان سندان ز کوهی	نوار بر اینی از صد هزار برایت

مختمم کم شکست را ز خویش جان

که چون جیده بان کوروی دور ز قفا

باید مهرت در قانون الفت است	کاشبت بر تعاضل در محان ماریت
مرغ دل آمد بویست چون گنم که هیچ	رشته بر پای این گنجشک نور و آیت
ای اصل چندا که خاهی که مرانی که هست	دشت بر صید و خفا در صید است
کرده از بی خیار بستی سستی شدم	مخزن را ز می که خود هم محرم آن است
بسکه دل گم گشته در پنجره گاه و لیل	مینت کنجشکی که در پنجره کمال صید است
عشق نخواهد بان ز مکتب کشتن	نار میگوید بر و خمت کشتن در بار

مختمم فریاد بجز ناتوانی است

دور از جن چندا که کوشش کنی

بی تو در کیمیا کز نفع در گنج نیست	بی تو صرف حسن را در هیچ دل نیست
کاینچه مقصود دست ارجن در گنج نیست	کلک مانی سحر کرده بردی خفت نیست
هست و این کبر من اما کبریا نیست	دست عشقت کز تصرفهای کامل نیست
دختر دست خیر میدارد ولی سحر نیست	شهر را که در جوار و بر صف و ادب نیست
وزنه در آمد او خیل حسن البصر نیست	قلعه دل سالم از کوه نمکد بخت نیست
سکه در کشور دل کامل این نوع نیست	شاه عشقت با همه کامل عیار نیست
صید بند این که ماهی صید بی سحر نیست	بند با مطبوع و صید بسته فادر نیست

از تو دارم محبتم دیگر شکایتی

جمله را کنجایش اندر خیر نظر نیست

اگر زینش نیز غافل چون از دست نیست	که چه بایندی عشق تو بی رنج نیست
کاینچه من را از تو انداخت چرا نیست	در تصرف کوشش تا عشقم شود کام نیست
بست افزون دم در افزون دره نیست	حسن افزونست دل افزون نیز بر آفت نیست
در طریق طباطبائی صیادت نیست	صید را هر چند زور خود بردن آرد نیست
خار خازنی هست اما زخم تیغ و تبر نیست	بر برامی خمی خدام کن کند ز دم نیست
چندم آری در جنون تا این خویش نیست	ز غم فدا آنیکه در زلفت بیکتارم نیست

سرمه خیلستم را در دل مرچون	یکسر این ریز را در قصبه سحریت
صید رام اینجا خطر دارد تو چو جمع	ای دل خوشی که این حسابا چو بی گریخت
در وصال باب حج و چشمم خروم	وصلت معشوق عاشق کویا لیدر

که با تو ام زدیدن سیرم گریخت	در دورم از تو خاطر م آرا گریخت
در حجر پنجم دور وصل بخان	خوش آنکه هجر فصل توانی در صمیت
چار دان ترک تو صحبت بدست	اما بلاست اینکه بصحبت بدست
فرهاد ز هر روز چشم حاکست	ایا بدین دل شیرین چهرت
خسرو بعضی ناخن چشمت	اما حرف ناخن جوی شربت
در زنجیر اجلش نگر و صحبت	صیدی که او بقید محبت است
در سینه خار خار اثار اغیر	رحمت محنتم که از رحم بر

بقصد جان من در صبح آمد قدر غنا	بقربانت شوم جان با سیرم شین
ازین بهتر نمیدانم طریق مهر بابا	که نشنیم ز با جان هم از مهر بابا
نوام از زمان در عشق لاف در مندی	که از در مان کن زغم با سیرم در مندی

غزل

خوش آن مرد که بر بالین شیشه باشد  
 اصل در فیض جان تن مضطرب است  
 چو روز مرگ زندم کفن هر سگباری  
 روان که جانب تن بار می زند  
 چو روی منکران عشق در محشر کرد  
 نشان بر دوشیده باس داغ  
 چه مردم کشنگاهست ای که محنت باشد  
 ملاک روان فرکان سیاه چشم شهادت

این چه مرکان سر زلف چه کوفت  
 وین چه ترکانه با بونسی لطیفست  
 این چه ابروست که پوسته اش را  
 وین چه چشمست که با ایل نظر در سخن است  
 این چه خالست که قیمتش بگنج خط  
 وین چه جد است که صد تعبش در  
 این چه خشنده غذا رست که از برون  
 آه آنجم سر رم شمع هزار آفتابست  
 این چه غیره است که خیم تو زنی مانی  
 مست و خمر کش و عاشق کش مردم  
 وای بر جان سیران تو کرد در یابند  
 از که گردنت آتشیده که محض

محنت نام بودت جان منو آریست  
 کین جدایی سبب تفرقه جان و

زخم جفای باز که بر سینه مرست  
 از خجسته من باده و از لطف تو  
 کوک است و کوه و لوب و سگ است  
 در قید خراط رقیب معطمت

پنجهان کج شکفته درین کمان  
 خنجر شکفته دارد و دست مبارک  
 شدست و از تواضع حی حشیا  
 در بزم شد عیان که حضار ناله  
 رسم برات لطف که ای زین  
 کان لعل خالست که در درخت  
 هر صدم من در کوی بستن  
 تغلیت اینک بر همه کار می  
 از کریمانی هر شکست بنای جان  
 موقوف کنیم ذکر ارشدم بر  
 با این خصال ملک برخلاف رسم  
 باید که سجده نو کند هر که او

با غم که جان در آرزوی خیر یاد او  
 کفار محترم همه هم خبر مست

پای یکی نعلبت ادا بار ما رو  
 خشن کی بر صه اقبال در دو  
 در آفتاب وصل کی گرم اصط  
 فایع کی زد و ریخت فزده بر تو  
 اما ازین صغیرم که حسن است  
 در خاطر نشسته نراز عاشق تو  
 شطرنج غایبانه شیرین بو بکن  
 در دل تصد کجای نزدیک حسرت  
 زندان بجز اوج طبعیت کاغذ  
 نه طاق نشسته نه راه بدر تو  
 رجا عشق من که تنهای هندو  
 معلوم قدر دانه اشک تو ششم  
 پانیده دار نام شخص شاه عزت  
 جانی چنان خوش خانی یک سو

با من بی امروز طوار روستا	بدون سنج کفه رخسار تو است
هست آینه تیره دلان صورت	هن صورت از آینه رخسار تو است
آنچه بسته که مستیست پیش	را کجکلی بستن رخسار تو است
از خون یکی کرده امروز صبحی	از رخوشی ز رخسار تو است
ساغر زده می آبی و کیفیت مستی	از پی سر و سامانی رخسار تو است
بر صید شکار نمی گزیده امروز	از غنای صید اکلن بر رخسار تو است
دار می سر از آن که تهدید بخشد	از بخشش بجهانی شکر بار تو است
در دین بسم بر زده خاطر جمیع	از در همی سرده طرار تو است

در حرف زدن محترم از صبرت آرزو

رفت شغور نور شعاع تو است

دوستم تا بوی جودی که ز جد پزد	دشمنم نیز بوی که ز شرح افرو
معنی دوستی از گفت و شنود	صورت دشمنی آن که بگویم خوب
بای خرد و اگر از دست طمع در کشد	کو کهن با که از کرب حواد ز خون است
و ادبی شک مقامیست که از بوی	لیلی انجا بصد شفق می خمی نیست
دارد از دست رفیقان دلی از بیم	سک لیلی که رخ می پیکر هاست



بوالهوس است زخمان سحر کنار  
در نه عاشق به کفایت شوم نموت  
ترسم آنگذشت عاشق مقتول  
فلک این غم که بر رسم محزون

محنت بشود در عذر محض با بهشت  
سخن او که یک فسانه و صد نموت

بجز شمری و معنی و آن نیز محفل نیست  
کو خود به مری تهمت بصدق نیست  
برو محفل بندی لیلی یا و دوز کار  
محلی گزین از آن شیرین نهال نیست  
تا نکردم کرد دامن زلف کز جوین  
بای میروارم با شکستین سلا نیست  
دل راه او چون غم نیم بسطید  
اول غم آنک خودش چون صید نیست  
تا که ناید بر که از ناقلان در دوش  
چشم لطفی کز من آن بدر در عاقل نیست  
خود را بچشم خون نیم میورم  
غافل از سیل حین بر روز محفل نیست

لال باد چشم بهمان کان تا بهر

رفت از کین ز غوغای غمی دل نیست

کر چه پیش از حد امکان التفات نیست  
رنگ سیم خدای که حکم از عباد نیست  
نیت بر آتش باغ کز وصل ام  
نیت ز اجابت و نازیم در کار نیست  
زود اخی خردم آن سر هاددا کر  
کار فرما طبع شیر نیت دیگر کار نیست



افروخت حسرا که گرم تپش	در محشم نهفته بر آورد و دور فست
بنامی بودی دل صد بلند خضر هوادار	کنون با همی نامی تمام بخشیتان
بآب دین پروردم نهالت را چه دلم	که بر هر پیر باد و تر نخل سمرقانت
هنوزت بوی شیر از غنچه سراب می آید	که بود از شیر جانم غنچه خنجر کوار
هنوزت دایه میزد شاه بر نسل کج	منیدیم کجای غلش سد بدم گرفتار
هنوزت نامرتب بر تن جایه غنی	که جسم مارچه از دست بدخوابی آزار
هنوزت طره در مرد افکنی خاک	که من افتاده لجم در کند جد طار
هنوز از یوسف حسنت نبود آوازه	که چندین سحر مجسم من بخند صبردار
کنون گریانی سر در لباس عشق نابی	ز عاشق در پس صدر پرده نهان رخت

برون آفاقند محشم نقد دل و جان  
یک نظاره بر لطف قد انکسر رخسار

آنچه هر شب بگذرد از رخ فریاد منست	و آنچه آنکه را بنظر مگذرد یاد منست
آنچه بر من کار بهار سخت میبارد	فی ثباتهای صبرست بسیار منست
عشق میگوید بر من قصر بلا عالیست	هر میگوید بی آناه داد منست
میگذرد صید از سیاه دایه	دام از من میگذرد آنکه صید منست

من از پروردگار

من ز در پروان اهل نرم ازین در پنج تاب  
 کان پر چشم بر در کوش بر داد  
 استمجم مردم از و اما بسی نام که غیر  
 این جهان دارد که او در وحدت  
 از ضعف مردم که نظم محشم بخفت  
 آنکه خواهد که خوش و بر در داد

بر درت کا بجاست یا مانع داد  
 آنکه بی زنجیر در بندت فریاد  
 آنکه می کرد مدام از و بر بش خشم  
 دور دور از بارگاه و خاطرت یاد  
 اخی ش آن شکل که چون خرد اند سل  
 طبع شریک بخد کین کار فرماد  
 دادن از روی بن خاک نی آدم با  
 کمترین باز چه طفل بر زاد  
 در حجاب خاکی هرگز ترکزد و جفا  
 کرش از چند از آن خاک غم آباد  
 آنکه بای مرغ دل مینداز روی هوا  
 طبع سحر انیر و حش نبص میاد  
 این بدلفت پیمان که محشم  
 همچو بنوید طرب با جان ناشاد

هر چند خون عاشق صادق جانست  
 در قتل من گرفت بران جور داد  
 حشش اما یک پنجم شیر نداد  
 در حسن آدمی کس او غمت اداست  
 دی وقت آمدن من از این بوده  
 کام و ز در خوش اثر افعالت

شاخ کلی اگرچه منور ای سپر کجاست      سرو کی در ره نورشین بمانست  
 ماه نوی فی نظیر سو تو ازین      یک ثناب نیست که اور از و این نیست  
 از یک لال اگر چه نه سپهر هنوز      یک سینه نیست که نوران صدال نیست  
 حسن تراست زین کنین صد جهان کجاست      یک دل حریف این همه حریفان نیست  
 از سادگی دمی ز تو صد لطف میکنم      حظش آن خو که ترا در خیال نیست  
 خود را بعد هر چه می افکنی بخواب      ز فاشه نیست اگر شب لال نیست  
 برداشت بر شار حوشم ما      چند آن کس که در صدف آینه نیست  
 قدت لال و ارجمیدست در شبنا

بر غیر عشق محترم این شکل دانیست

کنون که خنجر پید ایدار خو ز نیست      کجاست مرد که بازار امتحان نیست  
 دلم ز وعده شیرین لبست در پروا      که یاد کو بکشن به ز وصل رو نیست  
 زمین صحرای سر زده ای سرو نوش کدک      سرت که آن حدیث کنایه امیرت  
 منه فروغم ازین بار جور بر طاسر      که یک آه که آن خط و یک بخت  
 کن کشک جام شب در از رفیق      ز سر کرانی آن طره دلاد بر نیست  
 بایجان که شوم قابل خشم تو      خوشم که تیغ جهانی بخت نیست  
 بخت

چو چشم سخن از قات کشد نو که کاه کاه سخنی او ماکبر است

نخل قد کشته که پرورده در دست بارش در این خون چشمت

صد ساله وصال تو مرا میر سالی که مرهم خسته باندان در دست

خالی که جولان بندت شده بر باد کان زلف مشکوش در کار زرده در دست

دل که خود و صبر سکون صاحبیت از نفقه عشق تو فرو دست که در دست

منوخ کن حسن دلارام زنجاست حُر تو که آرام زبانی در دست

ای دل خضر از بادیه عشق که چون کشته در آن باجیه صدا بدید کرد

ای محشم آن شمع تازاجها

کر شک تو کرمست و کراه تو کرد

آهوی چشم تاج چشم ترا بجز است چشم صید فکن تو آهوی آهوی کبر است

کرده تیر بخت آبک آهنگ جان صف مژگان درازت که بر این است

تا خطت یافته تحریر رخ ساده زحان پیش رخسار تو نقشیت کی بی تحریر است

طبع عشق قریب از کنش بسته که ز نظایر او زنگ تو بی نصیر است

کرده صد کار فروزان به در دل تو چکند آنچه بهمن تابشیر است

سکینه  
نقد  
چون  
کعبه

نقد  
مطهر  
در



در مقام سیران که بیان کرد  
آنچه قصید در آن نیست بر انحصار  
مختم که در سماع دل از این بود  
گفت دیوانگی کرده و در زنجیر است

حسن که تابان سر است	چو هرش از کوهر کجاست
ماز که غارت کرد ملک است	مملکت آنوب بالاست
غمزه که جادوگر مردم است	سرکش از کشتن شکست
جلو که خلعت رستبان است	دست نشان قدر عیاست
عشق که موج ز محیط صفات	غرق فنون از هر کجاست
فته که از سده بند بلاست	بند کیم بوی تمنای است
محر که در خیمه و ستان است	شاکش زلف چلیپای است
نطق که شمع لکن زندگیت	زین بعل سخن آراست

مختم ختم که مست خست

موج خور کجاست تنای است

مهر که سرمه روی است	مشعل که در آن کوی است
نه که بود صفتش از قیاس	ایسته دار رخ بکوی است

سر و جوان با همه آزاد کے      سر غلام در دود لجنیست  
 غنچه که کوئی همنش کنه کوش      نخچه کش از لعل خنک و بیست  
 شک حش کادره خاشعہ      خاک رجبہ سمنویست  
 آهوی شرافت چشم تیان      نیز نظر خورده آهویست  
 مرغ دلم مخمخسته  
 خانه کما بجانہ ابرویست

درین کردل مدی با برین یگانیت      که بخوبان بر زبان بادل کیانیت  
 چونی یک استخوانم نیست درین      که برومی از تو خشم ناوکیانیت  
 بهر دردم که خواهی تا کن      که ایوب ترا صبر اندکیانیت  
 رموز نامه بیل که ۱۱ اند      درین خشن که مرغ زبر کیانیت  
 دلم از دست طفل ترک سر کرد      که بی آسب تیغش تار کیانیت  
 نه از غالب حریفیای حنت      که یک عالم حریف کودکیانیت  
 در و درستی در ستر غم      مجو کج کج بهر حاکم را کیانیت  
 اگر مردی راه فنا پوی      که ساکت ازین چه سکلیانیت  
 مرغان مخمخسته را کو سکنت      سکی کاندز و فای او سکلیانیت

دا دم از دست برون و انزلی	بکمان با غلطی شستم از آن در عیش
چهره خصمت او یافت تغییر رخ	شرب عشرت بر گشت گداز
تیر گشت آینه باکی آینه شگفت	شد سید روز من بوشه از عیش
بود در قضا تسخیر من اقلیم وصال	بکفان چشم آن ملک از عیش
وصل هر نقد که در دامن بیداشت	من ظرف تلف ساختم از عیش
جای بھر که بر فامت صبر است	بر قد خویش بیدم من از عیش

مختم گزشت شفته دماغت بخون

بچه دادی کف آن زلف معجز عیش

زهی طغیان جنت بر سنگ گار عیش	ظهورت بر ذوال عقل دعوی دار عیش
مذاحم از تو هر چند استم فرمایم	که حسن تنم فرماست باز عیش
تو غایت بنود غی غایبان کن مردم	تراشد بر تپا اول سستی دیوار عیش
ز کثر صومست و دشمن خود را آود	که ایمان تو شد بر جرات غبار عیش
خدا منو چهبانی از تو عواهد چون کرد	جفا سازد بر خولای دین و خون عیش
که به برشته دگر ملک میتواند زرد	سر زلفی که شد بر بستن زار عیش
سبک کردم غبار خویش از غبار کفر	بر استیلائی ناز من سخت دیدار عیش

ز ذوق امروز مردم حال غریزوی نسیم که بر نیلانی اعراض شد شفا ریش

عالم و حشمت نبی ره نظم اگر که که

مکشی اقصای طبع بر کفش عیش

در شان نازندار باد کاهی کج فدا صلیب از سجود باد کاهی کاهی کج

ز بس حسرت که دایره تواضع که درین کش نقش قدس فرم د کاهی کاهی کج

زند پر مرغ روح چون شو د از باد و جلا اطافه بر شمشاد کاهی کاهی کج

تراکت بین که سر و شمع دمانند ساز باز کج خشتی از باد کاهی کاهی کج

بلازه بر کمان بندد چو در قضا است کاند رخسار دی باد کاهی کاهی کج

کمان بر کشید و لنوار مدعی هم شد که تیرش بر کمان باد کاهی کاهی کج

بکوفه زلفش حشمت دیوانه شد

خیالش بیکر و بیداد کاهی کاهی کج

غبار را صحبت یاران جنت پیدر در انبوت درمان چه آید

در قتل سن که ریخته جسم ز هم جو کشی که شکسته بطوفان چه آید

تخل تو کرسی مرتبی شمر بخش خود در رسته را بخدمت دهقان چه آید

کی ز من دم تو کشد منت خضر پانید را بکشته جوان چه آید

از عیان صبح خیال تو ما نسیم  
تا جان بود بصورت چای چستیا  
سر رشته و دودل هم از لغت ازل  
چون بسته شد بر بن چای چستیا  
بهر ثبوت عشق چو در زم سنکران  
دل پاک شد پاک کر چای چستیا  
در قهر چون غریزی دوار می هوش  
در دیش را عزت سلطان چای چستیا

چون بکرست قاضی حاج محمد شمس

موضعف السیما چای چستیا

بر زلف محبت این صبح  
که نظر خرخ خوب قیامت  
مدحای عشق و تبان میمند  
با اشارات هسان ز عیار صبح  
آنکه این حسن در اجزای وجودش  
معنی خاص او کرد با الفاظ فصیح  
بر دلش شیرین می باشد  
در حدیث سکر خنیش آن صبح  
ما را کیم و نصیب دگر است جفا  
ما خراهم و طیب دگر است صبح  
ایکه دل دین شکست از تو درست  
و کی که ساز تو کردین صحبت صحیح

محمد شمس کر تو یک تیغ نظر کشید  
چشم حیرت بر خست چون صبح

دوش کفنه تخمها ز زبان تو صبح  
لله الحمد که شد کین هسان تو صبح  
فولاد

بود عاشق کشته اندر همه غصه پیا  
 خوش بر آید آتش برده که در غمت پی  
 دوست درستی از آن بقوه نوری می  
 که بد نشد عبور تو بسجده پیا  
 با تو سم دشمنی غیر زده و غیلا  
 که دولت داشت نهان کن و بیان تو صبح  
 عاقبت داد بجای نشان تو صبح  
 بکه سو کند غلط خور و بجان تو صبح

بجایت سخن از جرم کسی گفتمی و  
 که محشم از حسن پیا تو صبح

ز نهی تو دل ناک سزای محشم صبح  
 عجب مان که تیرد عاشق و دل صبح  
 شکست شیشه دل در کفش که میجو صبح  
 ز غار تربت من کن مید هست صبح  
 جودت دل شیم از قبایس صبح  
 خندک هر تو زود از کمان جایش صبح  
 دلست با تیرد عای محشم صبح  
 ز شبت خاطر ناک کاشی محشم صبح  
 بشیشه زیره آزار پای محشم صبح  
 ز غار خار کلی اغمای محشم صبح  
 که هست صد دل سغم برای محشم صبح  
 ز ما سوانشد اما سوا می محشم صبح

نامه محشم از دشمنان دلی نشد  
 ز نور که به پای می محشم صبح



غیر مکن دار که در زرم تو آید ستاخ	که م صحبت چه شود با تو در آید ستاخ
در خنیده سخنها چو دمد باد تو	برقع از چهره شرم تو نشاید ستاخ
بنگاه تو چو از شرم بشارت یاب	بشارت لب لبوسه رباید ستاخ
دست جعنت چو گشاید خیال غلط	دستباری خیال تو نماید ستاخ
آنکه ترسان کند بجز جوی ما شود	آید رخ مکف پای تو مالک ستاخ
هست فیض شایسته نظر پاک سنی	که نظر در رخس از بیم نشاید ستاخ

مختم میل باغ تو شد دامنه جان  
که در اندیشه کلش سر آید ستاخ

ای تو مجموعه خوبی سر پای تو شوخ	جلو شوخ تو عین قدر عجبی تو شوخ
همه اطوار تو دلکش همه اوضاع تو خوش	همه اعضای تو شیرین همه اخراجی تو شوخ
سر حیرانی چشم ز کسی پس ای	کافر بدست چنین ز کس شملای تو شوخ
فته در ملکوت دل کند دست دراز	بیان آید اگر از طرفی بای تو شوخ
جامه ناز بقدر گران شد کوتاه	خلعت حسن جوشد راست لای تو شوخ
نیت همستی تو افرور کسی در خوشی	ای همان کوه بر تخیای تو همتای تو شوخ
مختم بود ثابت فدا مان در صبر	بر دپای دلش از جا کوه کنمای تو شوخ

چون باز خواهد گشت جوینده را داد افکند  
 از این ترانی حسن آواز در طوطی افکند  
 یارب با دلها کند محو جوشید که او  
 در بیکر کوه خط را باین نور افکند  
 چون خط پند کسی از شهسوار غنوی  
 کو بر فرسخ آذرین بر عالمی افکند  
 شک نشاند زین تر خود از در کمان  
 کرد شب از یک روزه ره بردین افکند  
 با ساقی از بود خسان کفیه بی پایان  
 آتش درین سیر دکان از آب افکند  
 خوش بود کردل تا رسد حرف اما ازین  
 غیرت بجرم کف را ز آتش افکند  
 بهر چه تر عشق را بابی بصیر گوید کسی  
 بهود کس را در جوار دین کور افکند

هر سوچا غی محشم افروز دار خارا

یک شمع چون در این بر تو بچشم افکند

دست بدست همچو گل آید می شود  
 کر نشینم بروم کار دست می شود  
 من بهر چه بدلان شده دست پای  
 دست بدست دیگر این خوش می شود  
 بار به بستم از درت مانع رفتم شو  
 زانکه مسافر از وطن بار به بستم

کلک زان محشم در صفت می شود

هر ورقی که ز درتسم در دست می شود

آه از آن لحظه که مجلس غضب شکند  
 دامن نشاند و می ریزد ساق شکند

میرود سر خوش من بر تشنگی  
 دست از جاب نبارد و چون  
 دست از جاب نبارد و چون  
 دست از جاب نبارد و چون  
 دست از جاب نبارد و چون  
 دست از جاب نبارد و چون  
 دست از جاب نبارد و چون  
 دست از جاب نبارد و چون

محتشم پادشاه از خون شکران

نمیتوانی که بخار از من دیگر کشند

پیش او نیک بد عاقبت اگر ظاهر شود  
 نه حدیثی میکنی باور نه سوگندی قبول  
 دست بجز من و وصل قیام خبر شود  
 جای آن دارد که از دستت که گاه شود

محتشم پیش با فزون غیر حاجی و کوش

لیک کار من نخواهد کرد اگر سحر شود

غمزه شش دست جز غارت جان  
 کز شارت کند غمزه فساد نظر  
 زان عبارت بشارت چو رسد خوب  
 تا به پیش من بر ارم که فتد  
 فتنه صد ناکه سرکش ز جان بختاید  
 در شب تا بر فراز کان یک جان بختاید  
 سحر است اعجاز زبان بختاید  
 عشب دست تصرف بختاید

سازدم چون بقصص صحرای حنون <sup>طلب</sup>  
 مرغ غم بگفتن تا بگویند کجاست  
 بهر خاک تن باشد که در این <sup>نظاره</sup>  
 ارژم های که بغضه مان کجاست  
 تاشه وصل دولت زنت تحت <sup>چراغ</sup>  
 کی در مملکت امن امان کجاست  
 باد کشته براه غمت است <sup>قیم</sup>  
 که چه بر کار رسم کام کران کجاست  
 مدعی را مبر لکوبه کردون که <sup>لم</sup>  
 رشته از بال مرغ کران کجاست  
 میخپان کن و مکر از آه من <sup>ار</sup>  
 رده چنپ صده ران کجاست

کاه دیوار من محشم اویت  
 کوه منت که راه تو از ان کجاست

دم جان داد آینه بر سرم تا تیغ کین <sup>اید</sup>  
 پس از عمر که آمد بر سرم اینجین <sup>اید</sup>  
 ز دست مرگ خواهد یافت مردم <sup>دردم</sup>  
 از ان زخم که بر دل از نگاه او کین <sup>اید</sup>  
 سکون در خاک آدم کی گذارد عالم <sup>شونی</sup>  
 که هر جا پناه از نار جنبش در کین <sup>اید</sup>  
 ز سبب لب هر کز نباید زبیا <sup>جان</sup>  
 شکمی که حواسی آن حسم در کار کین <sup>اید</sup>

نوین محشم نویدن با شکر آنا که  
 بشارت در رید قاصد کین <sup>اید</sup>

خوبار تیغ ستیز از نیام کین <sup>اید</sup>  
 زمانه دست بختی زین بدر آرد

زند چو غمزه او خویشش کرد لعل  
 اگر ز شعله عشق کم شود دل خلق  
 این عشق کدازد مکن چو دل  
 پس از هزار محل غریب را خنده خویم  
 کفایت ز شک کفایت از غم بدید  
 کفایت از غم بدید  
 کفایت از غم بدید

رسدیم کلمه ششم نور دینی  
 که سبزه است سر از اوراق بهار

از حبس سرودنی سر بر کرد  
 برق اجل بر منی تشنه زد بر  
 چشم ز کوشه زک غمزه سر زد  
 در بزم کس نماند که پنجهان زد بر کمان  
 نماند عی از ابر چشم بر نهشت  
 بر در پنجهان دلم که نخستین نگاه  
 صد عشق کرد چشم ضایع را غنیم  
 تیر کشیده نو که بادل خنک بود

فغان

قائم نشدیم نگاه هفتم  
خاشاک نیم سوز زشت خدر کرد

نخ کن حال خود کجاست  
معی حال دیگر دارد سخن کنور در آید  
چنان خج کرده باور دشوار اند  
که روز صبر از راهت کنور در آید  
نجات از در چشمت عین در آید  
سز در عینم در در آید

بقدر زنجیر سوزیدان چرخ را  
بدل هر ناله کار قوت باز در آید

که ام صفت بخت تلخین دارد  
که خشن رفت از بزم نابین دارد  
رند پشت کمانت که نرم کرده بین  
که پیش همه دم ابرو نو بین  
ز اخلاط نسیمی مکر هوا زده  
که لاله در چشمت رنگ با بین دارد  
که از پیش سببت کدام کرم نگاه  
نظر بر آن بن و اندام نابین دارد  
ترست دامن بخت بگو که عشق  
بگریه روی که پیش تو بر بین دارد  
ز دغهای که خوانده جبهه بر  
که لاله رنگ زنا خوار است بین دارد  
ز تاب لطف تو بدست حال گران  
که اتحاد بان بوی غنیمت بین دارد  
چو آبگر در گشت و سیر بکس  
ز کوشه نظمی گزیده در کس بین دارد



چگونه دست بردارد ز زواریش  
که وعده تو بنوعی ثقیل یقین دارد  
تغافل تو در آن بزم مرگ صد  
کسی کجاست که شب تلخ برین دارد  
نشسته چشم غمزه میماند  
نخستین

که از زبان صنیع سخن شنید  
ز خواب غم بختادین کاشاک  
شب سحران سخت جان دارد  
سهیل طبع آنکه ستار سحرآمیز  
فدا می یک سبک خیز باد میزند  
که بر سر سنج کا ز باد سبز آید  
تو ای شیر نازک بر قافله جان  
که بوفاعل از جا آرزو بدر آید

نخستین غمزه میماند

که جان ز فتنه ندادی مرا که این خبر آید

دلی که هوای خود روی تو دارد  
بیاب سرنگ که سر کوب تو دارد  
بر هم زده دارد دگر نازک و رقت  
آن باد مخالف که گذر سو تو دارد  
عشق تو که عاصی که هر کس بنظر  
این خنده صنیع نه روی تو دارد  
هر شقیه که خنجر خون سرد دارد  
بر کردن دل سلسله از مو تو دارد  
هر مرغی که با آنکس است  
شمال تو خنده زهر آرد تو دارد

هر دایم که فکند فلک در ره صید  
 چون بزرگش کیم بودا  
 هر تر که عشق از سر بار بجبهه رها کرد  
 زور از اوقات باز بودا  
 هر خیمه که از دوسه زده خانه سیتا  
 آتشیه ستون از قد دل بودا  
 هر سپرد بار که خود را اندر میدم  
 مجنون شده سردری است بودا  
 هر باد که جامی عشقی شکفانید  
 چون یک رسیده در دلت بودا  
 کربوا الهوسه یغزل از محبتش  
 صد زمره باطل سخن کوی بودا

چشمیت چو شبهه غمزه آتش فرکان کند  
 صد زمره زین آتش مجنون خزان کند  
 اگر کشکان شهر بر خلق از قاتل دوا  
 بکشت کوی ناغمه به بهبان کند  
 انگشت بر این خواب کون بیدار مردم  
 اندم که شک آتش در بحر طوفان کند  
 کر مرده گشتن به زندان عشق  
 صد بوی فطر آتش زین کند  
 رنسان کیم در عشق دارم جبار دوا  
 مبرم اگر عیسی مرد در ملا دوا کند  
 کرد در محفل عشق آندم عیان بکنان  
 کور حبس خطر رند ملا جنون کند  
 ای ده در آتش کیم یگانه بهر خدا  
 ناغرض خاک خوک که در خضر سبک کند  
 دینی که سازد محنتم گرم از سبوم آه  
 کربا بروی کند زده خضر را بجان کند

خدا اگر چه ز پاکان دعا قبول کند	دعا کنم من و گویم خدا قبول کند
فشانده اند که راه آستین رو بدو کند	بجا دعای من متوجه قبول کند
ز روی ساعد سلطان پدید نهایی	چگونه طعنه زدست کدا قبول کند
در خرابین درد و دوا چو بخت کند	که غیر محکمه ایجاد و قبول کند
بلا و غایت ما اگر معرض صفت	حرف غش و شک و اقبال قبول کند
قبول کن ز کسی دعوی محبت کند	که لطف را بکند از حق قبول کند
اگر قبول مرد هر کجا در دست	کسی که درد ندارد کج قبول کند
قضیه قابل عفو و قسیر ناقص	در مزه میانه کرم ناگر قبول کند

نوم چشتم از قبلان راه و

کرم به بند کمان بنوفا قبول کند

دلائل انبیا که با آن سر و آید	توسلمی حاجت نیاز که جان آید
که بران بند خرقان هر سختم ز تو هم	روای افسر در کمان با به سوز که آید
زین بام خرچ انجبت دیگر تو شستم	که حسن بلند آواز باز آن سر و آید
نوه هم می دل مالد مال از مطنین	که آن جنینش از کجری آرام آید
در غوغای مناسبت در کمال آید	که آواز پرشمار با یک طبل آید

دگر ما و بهانجی خج کرد جان ازین که با سرمایه بازار حسی نسیز آید  
مخو غنم تخشتم لعن بسد کان غنجا رسید  
مزن بکردم از چارگی کان جاریه سزا آید

که کمان داشت که روزی تو سفر خواهی کرد	روز را از شب تیره تر خواهی کرد
خمیه در کوه سپل بازده لاله زار	خانه عیش می از زیر خواهی کرد
که برین بود که گشت غنچه غنچه	نوره بادیه را سپیده سر خواهی کرد
سوی دست آمو خود را بجا خواهی کرد	آهوان را از خپس را گاه بد خواهی کرد
که خبر داشت که یک شمشیر در آن	نونهان از همه اینک سفر خواهی کرد
محملت را نتوان از پرده شب است	ناوات را صدی از بانک سفر خواهی کرد
کس دست نشسته من که نور جرد صلا	ملک الحظه پیران نظر خواهی کرد
دست از صاحبی صردم خواهی داشت	هوس بونی مصدک خواهی کرد
که در اندیشه این بود که از غنچه	سرجوات تو بان مرزیه خواهی کرد
نرخ از مهری اهل سفر خواهی داشت	نه بدین نه به خواه خدر خواهی کرد

مختم کفتم از آن آینه و دست  
رو به پیانی بصیرت را خواهی کرد

بر هر دلی که بخت و از نگاه خود  
 بر دوش بنده خانه زلف سیاه  
 از راه نرسیده شمشاد چون  
 عالم بیا و دوز کر و سیاه  
 کرد بد عالم شاه عشق اینجا گشت  
 انار آن جبین در آب سیاه  
 زین بهمن ستار که می بارید  
 شرمده است خرج ز خوشید  
 زان شد بدتش رسوا کیمش  
 نوعی ندیدش که نکم خط آه خو  
 یک شهر بند بیا و روزی شد  
 خالی کن از نظر کسان صبح کاه خو  
 خوش آنکه خود بستم آبی ز قفسه  
 نسبت کنی مدعی من کف کاه خو  
 دوزق مرا یابی اگر از خجای غمیش  
 هم خود شوی ز جانب من غم ز خوا خو  
 خواهی که دهنش را بدار جگر خشم  
 بر دار زود خار و جودش ز راه خو

فاصد رساند مرده که جانان بیا  
 ای درد و ای بر تو که درمان بکشد  
 خوش خوش دواع دین کن کف  
 سیلاب بند دین کریان بکشد  
 زین بسوز ای بت غم کردار وصل  
 لیکن ده حرارت هجران بکشد  
 کمی سنج غم تو کنج ذکر حشمت کن  
 کاباد ساز کلبه ویران بکشد  
 ای مرده بر تو مرده بباران  
 کان نور سید میسران بکشد  
 ای ناز

روغی ز پاسبان می داغ دل که زود  
مرحمه جواحت بچان بکسید  
بانی عجب دست فلک خردم  
دست دران بکسید

مهر معنوق که با جان بکاردن برود  
از دلستان بدیرون آید بکل برود  
رفش باقه که جانی بکسید  
که بجز یک نشنبه محل برود  
عقل را بر لب آگاه از قن پاسبان  
دل بران ناجیه حبست که غافل برود  
درد دار غمره کمانی که بچشم دران  
ناوکی سرد بده است نه ماندن برود  
دارم از خوف رجاستی بر کرد این  
که نه در ورطه بماند نه پاسبان برود  
عشق چون کجاست شود معنوق کرد و رفت  
نخل از جان زود ریش چو در کل برود  
ابر رحمت چو ترشح کند اکی شست  
قسم قتل بران نامه که بچشم برود  
دیر بر دایمی بشود تا خیر کند  
بابان مرزیه ناخسیر که سایل برود  
کر کنی قصه الی دنیا لای تیغ  
خون بسکه صد ناشد بکل برود

محتشم لال شود طوطی طبع کفایت

اگر آینه روز مر قابل برود

مشت که چشم نوحه تو در غمدها  
همدین ز کرمه بر غنق ایضا

دیوانه تو عاشقیه اری کس ندارد  
 تا پای شمسوار جاد در کتاب <sup>لحی</sup>  
 ای کار افتاب از دور شد ترا  
 با شتری سقابه افتاب <sup>لحی</sup>  
 در نامه سفیل ملک از آدمی کش  
 که می نوشت جرم ترا چای <sup>لحی</sup>  
 آتش نسیم ز دشت خنجم  
 آن روی آتش که زیر افتاب <sup>لحی</sup>  
 شما که داشت یک قدم از پی قرش  
 پایم بیکه در پی وصل خطراب <sup>لحی</sup>

بر خاک محترم تواضع کند که

روزی است تو یغیاب <sup>لحی</sup>

پیش از حسن تو همه ناب دارد  
 جهان بدو رتبه افتاب <sup>لحی</sup>  
 خاک شبنم و گل گسی نداده عفت  
 خبر خورشید در بای خطراب <sup>لحی</sup>  
 ماند کس که بخوابد ز غفلت  
 جز آنکه عقل نهانش کجای <sup>لحی</sup>  
 می جانشیم سر اوست صحبت کرمی  
 که تاب گرمی حجاب ندارد <sup>لحی</sup>  
 جهان خوش و چه عیب نیست که اینجا  
 نه جهان ز کدای در حجاب <sup>لحی</sup>  
 بر آستانه حکم ابار هیچ غلامی  
 سرباز چه محمود کامیاب <sup>لحی</sup>  
 شنیدم آمده صبر از بی تکیه ای دل  
 بود می شبیه کشتاب <sup>لحی</sup>  
 که در کمان بخت نالوک غایب <sup>لحی</sup>  
 مگر نه این اندر صف نظار <sup>لحی</sup>

بمنزله



بهشت وصل تو ام گشت ز قفس طارین  
سین و فراق تو کان دوزخ این بند  
بیرسن یک خویش یافت جا  
اگر کج روی بشود ثواب ندارد

قدم دروغ نذار از سرم که جز تو خطی

دوای مخمخسته خواب ندارد

دیشب که بلب لب جام شراب  
برتش حسد دل عاقبت کباب  
در انتظار اینکه نوسانی نوی کر  
جان قدح طبعی در کشتی آب  
من مضطرب آنش غریب که دم بم  
بی رده روز ضوینا حاجی  
پدار بود دین کید رقیب لیک  
از غصه خوشم حوادث خواب  
پاست فرشته داشت که در محراب  
بودی تو مست و منی محراب  
مبغی خورشید می پهایم  
آن کاسه که بود بر ویستغاث

نخاکس که ز کف غیر مخمخ

کر مشرب تو در حدش خواب

مرا خیال نوش به خواب نکند  
چون خواب دهم مضطرب نکند  
خیال آرزوی برم که میسر شم  
اگر تو هم کندی حجاب نکند  
بهر ذوقی اگر بگریز یا چون گشت  
خوش تو تحریک در آب نکند

تو گرم قتل اصل نارسیده چو نوبی      فلک بسایه اش از شتاب نکند ارد  
من گشته حضم ای اصل که در گام      غمان بدست نوسنگین رکاب نکند ارد  
زنا ز بسته لب آقا نغمه فرمود      که بک سوال مرا پی جواب نکند ارد

هزار عشق دهد جو چشمش بوالهوان

چه دو چشمش آید غیاب نکند ارد

چو عشق کوس کون ارکان عیارند      فلو ضربه بحر ای سراسری زرد  
دور و زمان عیار حضور قدیست      وصال کتبه بر بقعه کم عیارند  
خوش آن کار که چون بارگاه است      حجاب در نظرش دم ز بقعاری  
نخت بر سر من ناخت هر شکا اندازد      که بر سمنه جفا طبل جان کاری زرد  
بدست چمنش کارم هم است      کسی بردن من این خندک کاری زرد  
ز رفت نایق بلی بخود سوی محبوب      کزان طرف کشش ز لب عیارند

نبرد بار منزل چو چشمش بجا

کسی پیشین لاف برد بارند

یکجان فوجی بیک عالم جا نمهند      کان دور غار کس این چنان بختند  
دست دغوی از کمان بر پیش کوه      زبان جبهت بروند از طاق بند بختند

چو بختند

فچنان در محبت کی تا آفرینان  
 نه سپردن آن خاک آدم خسته  
 ریخت هر جا هند و خاکی که گشت  
 از هوا مرغان قدسی سرهم ریختند  
 خلق خوش بماند اینجا بسوا  
 که کنعان ز اینجا شش مان ریختند  
 بست چون پان لبا عشق تو بوند  
 و بر بوند آن رسم بوند ریختند  
 پیش از آن که خاک آب آدم آید  
 عشق پاک او بجای محترم ریختند

بگویم نهاده وصل از در دیواری  
 و هم سیم سید الله شنب باری  
 سبزه آتش تو قم که هر دم باقی  
 بگویم نیز ندان شین خاری  
 بودی در شوق نشان و خزان هم  
 تصور میکنم کان سرو خوش شاری  
 غیر از این کجای خنجر من از بوی  
 رختستان کبودی غمبار می آید  
 مدام از نظار و عده او مضطرب  
 ولی هرگز نبود این اضطراب می آید  
 بفرمانم بدش هر چه بر من باقی  
 که از پی دست باری سقد کار می آید  
 چونو عشق عاشق سر سر می ریخت  
 سر مجنون نه بر سرش باقی می آید

چه نقصان محترم کرد دل و در بازین شای

بحمد الله اگر دل می رود دلدار می آید

برهی آن سفری سرور خوانند  
 هر قدم منزل آن قافله جان خواهد شد  
 بر زمین خش قمر نعل خواهد بود  
 جمله کلماتی بن سپینه آن خواهد شد  
 هر کجا نوسن آهویک خود خواهد شد  
 باد خطه چین شکفتن خواهد شد  
 خیمه ارشد هر چو بدشت زبهر  
 فتاب از نظر خلق نمان خواهد شد  
 آن شکر لب یاری کند خواهد کرد  
 قند از زبان جو یک صبر گران خواهد شد  
 عشق را طبع زلیخاست که آن عجب  
 هر کجا صلی کند باز جوان خواهد شد  
 همچو تراز نظر آن سرور خوانند  
 قامت محشم از غصه کمان خواهد شد

که از جان جان تاب او فکاشند  
 جانیان قسم در فکاشند  
 برای نیم که سرخوشان خواب  
 هزارست از آن چشم نخواهند  
 اگر نویسی با بشتیان هم  
 دگر زهم می حریان غدا باشند  
 ز طبع آب شجر بدون برد حرکت  
 ز صورت نوشالی اگر باشند  
 بر بند راه بنیران حسن نو نیاز  
 نوی سوارستان جلقه را باشند  
 غبار راه خیمیت کنان حسن ترا  
 بود درین که در چشم فکاشند  
 سو و محشم آفر نام کشتی تن  
 میان کین تراد شرط شراب باشند

در داد که وصل یار بجز کف نفس نبود  
 کج بر عهد از وصال سپید بزم نبود  
 شد در دلدل فزون که بعضی دخیل  
 دخت به چنین دلفش همنفس نبود  
 بختم ز وصل یکده آن مرجمی خست  
 نسکین ده جواجب چنین هوس نبود  
 ظل های وصل چو کسند ده ندر  
 بر سر بقدر سایه بال کس نهج  
 بر روی ایه بنفیس نقد جان نیست  
 این دست برد جان کسی صحرای نهج  
 در گرمی صصال تمام بوحشی  
 این نیم لطف از نو مرا منس نهج

کرنت و خویش کرد محشم بر

جز یکدشش وصل نو چون شمع بر

بکشت با سمن گلی آن بی در ز بران دارد  
 بر و سپاس بر زم که بار بد کران دارد  
 از آن بد دست با بازی خوش او که  
 بیش بکشم در یک طرف عاشق دارد  
 خدی که کشکار می کرد دست عشق را  
 هنوز از ناز ترک غمزه در کمان دارد  
 ندارد در جوایز محبت محمل لب  
 به بودی که نبودنی شب بر بن صین  
 ز نام ناله محاکش آقا ساربان دارد  
 بک بر دازش اینی که قصه مرغ جان دارد  
 بکشت ناکر در دجایه معصومی آلوده  
 خدر کن خانه از گری که بیکای شبان دارد  
 به جام حسن جلا سر خوشی آید  
 که این برطل کران در پی خمار بکران دارد

از ان شش زبان بگو چه دانی <sup>محتشم</sup> دل  
که شعبان فی کلک تر آتشش دارد

دگر یارب صحرست ای که همه را <sup>دو</sup>  
که بسکویید بخواه من در این جهان <sup>دو</sup>  
ز جمع کند بهر فریب من که نشیب <sup>دو</sup>  
که با ایشان میمکن تن من در میان <sup>دو</sup>  
عداوت بین کن که دشمنین <sup>دو</sup>  
شخصم من او را دوست را <sup>دو</sup>  
از دست بلند و هر شد ز برز <sup>دو</sup>  
هنوز از نامنت من آمان <sup>دو</sup>  
نکه ناکردنی را نیکس <sup>دو</sup>  
که نازدی بصید حیلست عثمان <sup>دو</sup>  
شراب شمع پیش چون هم کا <sup>دو</sup>  
از ان محرمه ناخورد خود را <sup>دو</sup>  
چو کلک از بانی سر بندم <sup>دو</sup>  
هنوزم این مان در زیر تیغ <sup>دو</sup>  
اصل دوست می بندد <sup>دو</sup>  
که تیری هر با بران <sup>دو</sup>  
از وی در کمان <sup>دو</sup>

بگوش میدی محتشم که غنم <sup>دو</sup>

تو نادان کردن داری <sup>دو</sup>

فلک ز نفیس که سرگراش کرد <sup>دو</sup>  
دگر براه تلافی سبک غناش کرد <sup>دو</sup>  
زبان برش حالم اگر کشیدی <sup>دو</sup>  
دمی دگر بین الهمناش کرد <sup>دو</sup>  
نخنه مرغ دم را روان <sup>دو</sup>  
سبک جو جو شفته استانش کرد <sup>دو</sup>

مژده

نداده بود دلم را بچک غصه تمام      که باز خواست بصد غدرش از دلم  
 دلم هنوز ز دریای او کنار نمی آید      که غرق مرحمت از لطفش می آید  
 دلمی که تیرستم در کمان خشم بخداد      کشید بر من دردی که در روزش کرد  
 چو خواست غدر تو از من بدید از من      تختش بر من خستند جفاش کرد  
 غرض سبزه نبودش که نقد قلب ما      کشید بر من جور آتش کرد  
 غنای همی از دست محبتش می کشید  
 نقشه در قه لطفش می کشید

سرو خرامان بن طره پریشان سید      سلسله عشق را سلسله خنایان سید  
 چاک بدامن برساند چیت کیم با      سرو قبا پوشش بر زده و دامان سید  
 چشم ز لایع عشق باز شد از خواب      هودج یوسف نموده کشفان سید  
 محمل لعلی حسن یافته زوادی سید      بر سر محنون عشق ثنوی بیابان سید  
 باره شیران بخداد سر بره پستون      کو هر غصه را قصه بیابان سید  
 کرد شمشیر عشق بر در دلش بند      کشور بی خطر را مرده سلطان سید  
 خانه مردم بخداد رو بخوابی که باز      دجه چشم مرا نوبت طوفان سید  
 در نظر او کم است بخون شد بدل      بلکه بدل از چهار آفت قاتان سید



آنکه ز خاصان و طاقت یاری شد  
از بی آرزویش کار برادرمان رسید  
بر لب خیم دلم در نفس آخرین  
نگو که از دست دوست شریکان رسید

جان کینه را بجز بجانان سپید

مخمس خسته را در بدرمان رسید

بگم ای سرور ز غمها منور از آدینجو  
یکشب ارمه زبید او نوید آدینجو  
مردم از شوق چو بر تیغ کشید باری  
چو شب از در و درین کی بر فرا آدینجو  
دور از بزم نبودم که ز می شستم دست  
ورنه آنکس که مرا نوید مراد آدینجو  
تا بجاک رسم از کینه برابر کردی  
آنکه با بر سرم از دست تو نهاد آدینجو  
نجات دور از تو چو بگردن جوابت  
آنکه نمود درین دفعه امداد آدینجو  
چون بشاد محراب نو شادان بودم  
آنکه باشد درین دین نشد آدینجو  
بخونماهی که نرسید ز آه مرودم  
خرن محبتشم دلنده بر باد آدینجو

چون با قصه لایسم باد با بخت

بسنک خاکی که بی با بخت

چو بخیر اندر آیی جهان بگشته  
عجب از بدست فرمانم حرا بخت  
چو خسته صلی که بفرم قصه بخت  
قدر آوز بختش که زمین ز بخت بخت

فکد بخت

فکندیم قند کجاست قدس اگر ره ز هوس منم با ابدل هو نجیب  
و ده آن مان هو مسراک و خوش که عیان غم آن منی قتل نجیب  
سخن از ره دو دیده بحر کم دل نهد و باش از او چو زکوه شهاب نجیب

همه خست و منجم غم نجیب

که خای محنت شرم را فتم نجیب

خوین این کس که بوس تو نشد نا دلجو و آنکه صد شکرش از زلف تو نشاد که دلجو  
غیر من که تو با بوس کان جوینم آنکه روی کف پای تو سخا که دلجو  
خودل من که فلک سبزه بر و راه ط آنکه بروی روی از وصل تو سخا که دلجو  
نبویدی من که لیس و آن که خست دل و این ملاقات تو آباد که دلجو  
بعد حرم من بنام سیاه که تو برک شرمین پر نغمه ستاد که دلجو  
خودت ملک من از خسر و شرمین و نهان عمر از تو بجان کند فتنه که دلجو

خود تو در ملک و محنت شرمین

آنکه دادستم جو حجاب او که دلجو

بقدره که چون در خوام آن بنین آید ز شوق آن فدور فار خستش درین آید  
چو آید بعد ایام مرون خلقی شد درو اگر با هر سبیل آسای برون آید خستش درین آید

بصیت حسن اول دین را نکه نماید  
حوصیادی که صید افکنده بر دل از کین آید  
رر فشارش مندر جان و دین نیکو  
بر آن فشار از جان آفرین صد آفرین آید  
بهرم سیرم قصر نخواهم پسری  
چو خورشید جهان آید که بر خورشید آید  
نبی کفشد خواهد گشت در آغوش پند  
کز صد زخم بر دل از نگاه او لیس آید

اگر نیست آن مجسمه خون تو کن

کز صد زخم و دگر بر کار آید

بخاکم آن است اگر باریب در کند  
منصرت بشن من زمین بر زره در آید  
بدشت فکوه جوار دایع عشق و غم  
ز خاک لاله بروید ز نسک ناله بر آید  
ز غره تیر که دزد در کین بخت آید  
ولی هنوز بود در کمان که بر جگر آید  
نشانه کم شود از غایت هجوم نظر آید  
چو تیر غره انشوح آن کمان بر آید  
کمان کشیش آتشم بجز جان  
نغوز باله از آن دم که مست در نظر آید  
ز ابر بر کوه ماه دست چون آید  
که خیال نو بستم زور در کمر آید

ز نامه غمی تو دار که نیز نکند آید

بجان مجسمه آن منیر که بیشتر آید

زاهدان منع ز دیو مرنا نمکنید  
کوثر خلد من نیست غدا نمکنید  
جم و دانی

چشم افروزش کنش تن بر یکا کرد  
 بر من افشانه خواند بخوابم کمیند  
 مدح را اگر او آن نثارم زد درین  
 از کان سه انکوی حاکم نمید  
 سرخج از بادۀ دیدار خرام شب  
 می یارید از پیش خوام کمیند  
 مدحید این سنا و بخت  
 سر کیم در در زشت کیم نمیند  
 خوف و صلی که محاسن گویدین  
 آب چو نیست طلبکار سرانم کمیند  
 خواهم از گریه دم خالی پلاک  
 سنانا خبر از خشم برانم کمیند  
 جاره بخودی من نصیحت توان  
 بخودم باز که آرید عذابم کمیند

نوبه چون چشم از من بیدم زنیبا

فصد جان خاضه در آیام شبانم

ز خانه ماه بگاه آفتاب من بدر آید  
 سر قیاب ندیدم که ماه ما سلب آید  
 قدم قدم کند از سیم باغ غریب  
 من کبر که از ان غمزه قاصد نظر آید  
 قلم چه بتر کند در سپاسم نخل اعجاز  
 بختش مژده از در دل سیم خبر آید  
 ز نار داده کمانی بدست غمزه آید  
 کننده ز بود آن خبر کار سیده آید  
 رسید در من دست با فکند لرز  
 چو صید سینه که صیاد غنیش سیر آید  
 هزار حرف که از من کند توان چه صل  
 که من ز نظر آیم جو او بحرف آید

دو چشم جادوت هست از کمان داشت  
زند تیر که در سنگ خان کار کرد  
باین طرف مکنی نیز چند صد تیر  
ناو کی جبار جاکه بر یکی دگر آید

فغانی چون چشمش بود ز حیات  
صد بقیه هست که تنش خسته میگردد

در کار امر و ز صید آهوان او که فوج  
واکمه نیز غمزه میخورد از کمان او که فوج  
مردم با آهوی مردم شکار او که  
جان شایسته خندک جان او که فوج  
از هوا داران بچیان سپاه که  
وز وفاداران که دارسگان او که فوج  
نیز کمان در کمان ابرو جان پر خفا  
در میان جان بدف سازش او که فوج  
کشتگان سینه شراک خاموشند  
زان میان سینه موسی او که فوج  
شب که از جلالان یافت همچون  
در رکاب گرفت و همغان او که فوج

مخمش خود برد و ز زندان مجرمی بر

از رفیقان محرم راز نهان او که فوج

هیچ مگو سر سبزی آتشم جانم  
خسته من نیم جاد داشت او که فوج  
هیچ مگو سر مرغی از دیار کاه  
میرسد نام میبود بر لبش صند  
هیچ کلت فکر مرایی برین کاخ  
جان نالان خود بر آمد چشمش

در افروز

در ضمیمه هیچ مگر دو که باز نهاده  
 مرغ روحش که در سبک است ایستاده  
 پیش چشمیت که در خیال است  
 آهوس لعل مجنونی بدست نهاده  
 پیش دشت چاکری استاده بودا  
 مرکب افکندش ز باغم کرد با پس نهاده

لعلش محترم یارب چرا شد بر کون

کشت بختش و از کون کشت قبائلش

خوارش با کین لایق کین  
 در ره خشت شادوم خاک بر پای کین  
 درستان موج بر باد و تاران کین  
 شهسواران جانین با خاک تاران کین  
 درسم از تبر تو چشم زخم بدادم کین  
 دهنواران جانین با دهنکاران کین  
 خواستم بکین بنداشت کردی  
 افغان ار جانان با بفراران کین  
 رو بشهر وصل کردم تا عدم ماندی  
 افغان به عین پاشن با تاران کین  
 غنیمت خوردم تو بر شستم غنای غنیمت  
 باو بغان غنیمت خود غنای تاران کین

محترم در جان پادشاه خوش بختش

از هزاران جان با بجا پاران کین

در ز شوی بر آن تو سن و اندیشه  
 نارسیدن بر من باز کردیدین  
 نشسته را که تا غنیمت می خوشی  
 آب از باغچش بر لبه پاشی

خسته را که خطایک روی حسرت قصد جان  
 در عجبش اول امین ارکون شد  
 کردنش کشفه بود اندر کیه بر دردن  
 سرفروزون چو کل در چپ خندیدن  
 کرد نه مرکب بکام دشمنان نخواستی  
 بهر کم بار سپاس مصلحت دیدن  
 ورنه دوت یکدعا کشتن بخت  
 آن تاسف خوردن انکشت خدایدن

### مختم گذشته در عالم بد که درم

بعد چندین ساله ز مدت پرسیدن

برکت کو کهن کرد و الهام باد مر آید  
 هنوز از کوه نادم میرنی فریادی  
 همانا در کمال غنی نقص بوده خسروا  
 که نمیشد به بانها کمتر از فرهادی  
 بدین که بگوشت خشن نیز آید در این  
 که بدگو من از نرم تو در هم شامی  
 چه بدادست این چنین بود که بگو تو  
 اگر بداد مر آید به من هم دو می آید  
 که خود را بکند از او صاحب آدمی  
 ازین به فکر کارم که در در دستم  
 که خود را به دی در نرم کردم به شسم دی  
 منج معوزین نرم بچاصل زبان کیش  
 که این کار از زبان خنجر صدامی آید  
 مکش صد دست باز و زبان کو بر دهم  
 خوشایند که بگو از وی ادا دمی آید  
 چه بداد آید از دمی خشم در آید  
 که خوبا تر ابدل رحمی پس از بداد می آید



دمی برافرازان سیر احوال رسیدن چو  
 مر که و افک شتم آن احوال رسیدن چو  
 کردی از من یک خسته خاصان پیش تو  
 تیر تیر اندر حکایت می بین من چو  
 کردی بر سر از من در کج بین  
 خوف جرم کمیر از بدخواه رسیدن چو  
 کردی با من بودی در طبع من غیر  
 منع کردن در قفا چشمک رسیدن چو  
 پی محاسن پیش از من بر رسیدن چو  
 کردی در کمان تر غنط مخصوص  
 چو در بار و در رخ غبار خد رسیدن چو

چشم را اگر نیده هستی از نا محراب  
 سپش غم از روی لب دراز پوشیدن

چو غافل از اصل سید می می می آید  
 نختن بر نفس خفیم با گویا می آید  
 اگر پیش فخر طلبیم دیگر چو اقا قصد  
 جواب نامه ام مر آرد و ناشاد می آید  
 من بایسته زود عده است این مضطرب  
 که خور میکند در قید ناسیامی آید  
 بخور ز برین سخن چه فرمان داده ابار  
 وصیت میکن از من کوشش با جلا می آید  
 نیاز هست عباد را بنحی که خرد  
 با غلبه حریفی شکست بر فرم می آید  
 دلیل نگاه این سخن بر انداز همچون  
 بدست بیانی است که از نهاد می آید  
 دل خشن ز مانم کرده فرقت یافته  
 که هر که می نویسم خانه در فریاد می آید

بهین ای سپه کواه من و در جمعی دیگر  
چنان خوشی روشن کن که انچه با دمی آید  
چنان مری آید از دل آه سر و جشم  
که سپیدار ز راه کون جدا می آید

کمان باز نه نازنین بوار من آید  
شکار دوست بی آدمی شکار من آید  
چنان چنان دل جان میرد و بسا آید  
چنان بسزده سلطان کار من آید  
چراغ تاب که از ابرو کمان بر آید  
سوار خوش رویانده از غبار من آید  
زمانه ز آمدن دست در نهیب آید  
نخون سلم شده شمشیر آید  
شد آرمیده بوار سندان جولاان  
نخند زلزله در جبین پادشاه من آید  
سختی زاده و صلا کار از میان بلار  
مشکر عجبی وقت کارزار من آید

نیش دین بر جوشم که بهر آید  
سرا ز خمار که انست بد خمار من آید

یار پدزدی غیر خوشم مایه اند  
میکند که چه غافل هم را میداند  
آفتابست که در دزدان فتیخبر  
پادشاهیت که احوال که امید  
که باز هم بجای یک چه سازم تاین  
که جفا میکند نشو و وفا میداند  
اطعی پاسب از تو دوا نمی کنی در دوا  
هر که این درد من داد و دوا میداند

همه شب دست در خوش خیالت دارم    کور آنکه مرا از تو جدا میداند  
مهر بوزرم روز ششم این بار زلفان    کس ندانسته بغیر از تو خدا میداند

مختم که ملک جبر بر بی شکستی

خوشتن را یک انحراف میداند

جدایی تو حاکم در اشتیاق تو کرد    نو بامی آنچه کز دخیسم فراق تو کرد  
برکت نماند کام نا صبحی که چنین    شراب صحبت مانع در مذاق تو کرد  
غیر رخورد آنکه خرم قصه ما    تیر ساشن آتش لقای تو کرد  
اصل که پد قتل این آن کردی    چو وقت کار من آمد با لقای تو کرد  
فغان که هر که بنا محرمی مثل که دید    ملک بر غم شش محرم و شاق تو کرد  
شبانه هر که بزمی مستافر تو    صبح سربدار غرقه روان تو کرد

ز خود هلاکت دید سینه چاکتری

بهر که محتشم اظهار اشتیاق تو کرد

آودگان چو شاد درد آرزو کنند    آیند خاک شسته عشق تو بگویند  
یکدم اگر آنم نمی میرم از الم    بجان نمان که مبطف تو بگویند  
ای دل رسی جور در پست الحرام وصل    کاری مکن که در برخ او فرویند

کو صبر تا چشم نظر باز خویش را      نگذارم از حسد که گاهی درو کنند  
ساقی مزین باده فروشان صلیبا      زین بنا چو است که کاری گویند  
از روی ابدان زود کرد نیر که      صدار اگر بچشمه کوثر و گویند

چونید کان ضد برین بخت  
تا چو چشم بخت بخت رود

روحش که خدا پرستش نخواهد      نه دل صدا بشکر تو دین جدا خواهد کرد  
که مزاج دل من و ام بکس نود      تا کند عمر وفا با تو وفا خواهد کرد  
بغیر یکیشی امروز حد یکدم      که طاقت تو فردای جزا خواهد کرد  
که من ساخته بکنم خف در برم      سر جوار باد که کرم جدا خواهد کرد  
کرده ر سواي دو عالم مصمم بکنم      که بچشم در گذشت نخواهد کرد  
کرده صدار بدشمن من هر کون      مانع بک کار نمایان که خدا خواهد کرد

مختم خاک طیب نوشتم

صبر که درود و دعا خواهد کرد

دل من سرتن کر نه فدای تو شوند      به که نابوده بشیر خجای تو شوند  
همه بجای تو چو بار تو واقع شوند      سیر واقع ز تماشای کجای تو شوند

فولی

خوش او ایکنی از لطف او ایامی مرا      خوش او ایکنی از لطف او ایامی مرا  
 هم بر باد داده لاخنده بود هم کریم      که اسیر نو بامید و فای تو شوند  
 دار را نخواهد که باز روی کر نیاید      پادشاهان همه آیند که ای تو شوند  
 دین فلان کرد آینه اگر نشاند آن      همه در دشت هو کشت بر افغان شوند

مختم و ابرام نوم که بر بستر ناز

در دل شب هفت بر دعا شوند

عجب که دولت مانی بمانی بخشد      جهان جوی من از جدالی بخشد  
 زداد خواه پرست آن کز عجب کارم      بر دین کنند همه کار ازمانی بخشد  
 چو دشمنی بودم زان سحر دم که مرا      ملاک پسند مخرجانی بخشد  
 بر شادان کنم مدعی خود هرگز      که مدعی رخسار مدعیانی بخشد  
 زمان وصل حبیب از پی ملاک ریب      خوشتر هرگز یوفانی بخشد  
 نشان بر هم کش غایبانه مردم را      که بار قیام بهوشمانی بخشد

چنین گذشته ز می و بختش

عجب که مختم از دمی که بخشد

آب زبک من بختش را      آب زبک من بختش را

# انسانا انسانا

دهن نشاندن بر خاستن را بپند  
 ساز انگندن می رخیش را بکوبه  
 انکه از غم است آینه کمر است غبار  
 اشک در دهن گل خنیش را بکوبه  
 چو طغی که در باز مرغان چو  
 دهن بنهادر و کمر خنیش را بکوبه  
 که چو بگویم غیرت بدین میزندم  
 کوه بزم از کمر او خنیش را بکوبه  
 جان دیوانه من سرود زبک برن  
 از دهن بر بکمر خنیش را بکوبه

خنیشم ز چشمم آفریده

فدا از سر بر خنیش را بکوبه



هر که که سر دانت آن به عمل کند  
 عاشق ز نور سر بر کوبان غم کند  
 یارب چه صورت است که در غم خو  
 چون صورت کوی تو فاش کند  
 برستان جنت که شبها کنم مقام  
 خشی که زیر سر خیم از کربم کند  
 در کوی جنت بلکه روم دم منم رب  
 هر که که مندم خیم را بکوبم کند

اخی خنیشم کوبه بخانه جای که

کم رو بکوی جنت مبادا کنم

انکه انکم در پیش من انرا سرود  
 ده که با من در غم سرود بادل سرود  
 دل سلم زنی دست پای من در کار  
 بر ز من غمطان در غم بسم سرود

عالمی

حال تجل وصالی چون بود اندر دوان  
 تا شاید چشم تر منید که قاتل میرد  
 با وجود آنکه صط کر یه خود میسکنم  
 نافه اش از شک من بنه در کمر  
 نوکی کار اش از خبیدن باوصبا  
 اه گزاه من آزرده غافل میرود  
 حرف زده پیش ازین مجلس رفود  
 صیت عشقم نیز مان جخل بخجل میرود

در آغوش  
 ای دل

محشم بر نگاه خرم در زیر تیغ  
 میخ غری که خون چشم فزاید

آنکه که صورتش ز مقابل میرود  
 از دین که میرود از دین میرود  
 زور کند جذبه من بین که نافه اش  
 پسر دست باز و محمل میرود  
 خاطر کشید تو من او در سر شک  
 ره پرست نافه درین کل میرود  
 صورت من اینجا نهی آورد و بباد  
 تا بارین تو حسته منزل میرود  
 خنجر صفت رمیده ز شهرم از بخت  
 کش کشند اگر بکسل میرود  
 تیغ اصل ز راست تن کامل  
 کاندر قفای آن بت فاعل میرود

در بحر غنچ خشم از جان طمع بر

کس ز فرق بکش بصل میرود

آزرده ام شکون دل و سنان خنجر  
 کوتیغ که شقام ششم از زبان خنجر



جلا و مرگ گیرد اگر استین مرا      بهتر که او بر اندم از آستان خو  
 بر آتشم نشاند ز خاطر پروان کرد      آنجا که کرد هفت خاطر نشان خو  
 و ایم برود در پخی او دوشتم کمان      کردم کوبی سخن جو طمان خو  
 شک نیست محنتم باین بخت

ما را اسکان یاریند از سبیلان

اگر طاقت ز بانی تنگ و آیم نه بر کرد      فلک زان شجره ترک کرد زمین را شعله کرد  
 نایب در زمان عشق با بار خجسته طفلان      فلک کرد در عشق بی مخمونی سر کرد  
 پایش سحر آن لغت و عارض را چنان      که ز اغی سطله خورشید را در زیر پر کرد  
 صبحی کرده آمد برخ اثار عرق زلف      که شبنم در صبحی بی بر بکرت کرد  
 کسی نماند از چمن چشمتی و مرگانه      بر درین نظر چون دل ز صد صاحب نظر کرد  
 زبش حنی و آرمی آرد در زمینش      بصد تکلیف بکدم بر زمین آرام کرد  
 زخمی بوز ستم سجدای نخل ترش      از آن اندیشه کن کینش نام خشت کرد  
 فلک خنجر و ارد کوبی ای بدخو که زلف      اگر بید بستم کار بر تنگ تر کرد

تر زین بر دزدان صحرای  
 چو دشتیم دامن این

مایه که کاهی همچو ماه از روز نیست پدید کاشکی از روز چشم نیست  
 سخن را عیش در یاد که از باد سخن کاهی بر اندام چو گل لرزیدن بر آفت نیست  
 در آغوش شمع شایسته به بهنجو این خود که چون آید بخود دست خود اندر کرد  
 بیز نظر سنج که اینهای نازت را کسی کاندر خرام آرام خاک تن نیست  
 شناسایی عیار خسرو بی فروشی که بر حقان زرش نامه بر کس نیست  
 نوان شمع که در هر محفل کافر زده است ز راه خاطر این صده شعده در هر نیست  
 رود بر باد اگر گشت حیثیت آن

که کرد خورشید چینی را بگرد خورشید

احوال خرام مزاج محبه آن پیدا کرد بود که راه او فار وجودم زیر بر کرد  
 بجان بنویسم شرح سوز خویش میرا که آتش تا که مضمون زبان خایه در کرد  
 بست افشانه این منته بهر کین مردم بجایه اصل کونانی کار در کسیر  
 طبعم نبردش در چشم گشت بستم که از مرگم رگ جان بعد از این ضمانه زیر کرد  
 اگر قصه بجاید رگ بهما غنقت را خون که مش آتش در زبان شکر کرد  
 چو آینه در هوا باه عالم سوزش بجا بجای شایسته چشمم جهان را در شکر کرد  
 چشمم که من ملک جزو را کند زار که باشد که تاج از خسروان بگرد بر کرد

نخند بر زین بنسند از پنداد کوناگون اگر کلچله کردون خمی آن سپداد و کرد  
اگر هنرک تا چشمم بزم غم غم  
ز جان بکیر دل نصیبت تا تو کرد

باز ناراجان بهتعال جان میرود بن بکامیاند و دل سمره جان میرود  
باز صیغی خاک هوا ستم که دستم هنر نان خود از دو اس دل سوی کر بان میرود  
باز خواهم در خود شل آمد که وقت نیست بر زبان نظم اول آه فغان میرود  
باز خواهم غوطه زود ز خون که از جگر درون حوشی چشم از خونباری شتابان میرود  
باز حکم شود باور و پیمان و لم کاینچنین بدم کمان کان سست پیمان میرود  
باز لازم شد و دای جان که هر دم تهنه باد لم هسته بگوید که جانان میرود  
باز دست از دین خواهم شست که عین میکند ایام که مان بویف ز کفان میرود  
باز در خواب پیشان بدیم نشاید چون نباشم که گفت از لطف پشیمان میرود  
چشم در عشق رفت آن صبر و صبر  
نخست اکنون بر من صبر صبر

بهر خیر دلم پادشاه نازه رسد فلک خود کن که سپه بر در درو آید  
عشق ز در در دل نوبت سلطان و کرد کوچ کن کوچ که از طرف او آید  
نهد دل

شهر دل زود به نزد که از چاه طرب      لشکری تازه بر دین از خند و اندیشه  
 مرده محمل کو که کهنه می آرند      از دور دل چشم سربون باز که جگر سید  
 مین وصل توان به که گذارم برفیق      از دیاض کرم چون فرمان زده رسیده  
 سابقا باده رخخانه دیگر برسان      که درین بزم مرا کا کجمنجسان  
 مخمسم طرح کتاب دراخت

کار و اوراق جلایه شیراز

می کشم خورش نور دین من فوج      ز دین زمت مرا سوخت این صفت فوج  
 مرا کشنده ترین ورطه محل دواع      رشک انی آن سر و پا که اس فوج  
 فکند چشم خودم جدا خست چه دولت      بی که مایه رشک هزار دشمن فوج  
 کشنده روزانم چه چشم انکود      سنان سحر روز مرگ دشمن فوج  
 وزید باد فراقی چه باد انکه زد سر      برنده من در باد فراق دشمن فوج  
 رسید یفلنای من بیل انکه خورش      با من من مجنون دشت کل فوج  
 برآمد ابر بلای چه ابر انکه خست      بر شمس ز برای خرابی من فوج  
 چه بار کرم سفرند اگر چه شمع صفت      بیاد مرشد از دهن سر کرم فوج  
 بوخت محتمم اول که از سپاه      ستیزه سرک اندر دین انکه فوج

حسن روز احوال تر حسان برهم زنده  
 هر چه دوران در ستم آرد از بی تو  
 فرد چون پیدا شود غارت که غش زد  
 نیک اینک میرسد نور انگی که گدازد  
 بستان صد جانکه از حسن انگی که  
 چون رسد آن تب بیک لبست برهم  
 چون صد خیل از صدای آنگان برهم  
 زان دل خوش آمد کردم بن کاخ  
 کس میدانت که طفلان اند که آن  
 عقل که میگفت کاید محسود بر کو  
 کی گمان میرود دل کان شمع فانوس حیا  
 چو ز غرقان دم زند صد و دو مان برهم

صد که سبک تاب کس نه خور

محتشم کرد در هم آرد پاسبان برهم

هر خون کم در درون ز دل سبک  
 جوشد ز نور شینه و چشم چلک  
 کرد و چو آه صاعقه انگی که  
 زان ابرو شنه نقره بار چلک  
 از شیشه های جویخ بد و تو بی وفا  
 در جام عاقبت همه زهر خفا چلک  
 از نالی

آتش ز گل کباب کند این چه کفایت  
کز گرمی کمر زنوا آب حبس یکد  
من با تو گرم عیش دل خوش چاک کباب  
بانی تو زین کباب چه خوانا بها یکد  
در عرض درد و زنجیر آب و سخت  
لبرم زار و دست طبعان دو اکلد

مکشای لب برض قنا محشم

آب جبار کز لطف عینا یکد

عاشق از خسرت رخسار تو نمکند  
که در و غیر عیب ما را کجای نمکند  
انچه با من عسر و مباهی کردی  
برق هر چند بکوشد بکجای نمکند  
انچه با کوه شکنیم رخ تابان تو کرد  
شعله آتش سوزن بجای نمکند  
عشق تریح کست بختی با هر دو جهان  
کرد کاری که بک کلبه سپاهی نمکند  
شدم از شکله بهیامی تو خرسیدین  
که کسی در دولت از دوسره ای نمکند  
سرم از مال رسد بند دبی که شود  
هدف تبر نگاه بود آبی نمکند  
من گرفتارم که در تو کنایست  
بنی این جو حمله دارد که کنایست  
دیدم آن زلف شافل ز دم آهم رجو  
نخواست که تعظیم سیاهی نمکند

محشم این همه از گریه نکرد در سوا

که تواند که کند کاهی کاهی نمکند

ولی دارم که از سلی در و خرم نمیکند	غمی دارم ز دلشکی که در عالم نمیکند
چو کرد آید جهانی غم بل کند بر سر این	که در جهانی تا نیکی مستاع کم نمیکند
طبیبان چو بکاف سینه پر کشند از نیک	مکش ز خست که در زخمی چنین مرهم نمیکند
پسر دشتب ز اسرار خودان پیر یزدان	بس جونی که در طرب سخی آدم نمیکند
توای غم بر این جان چون دستان دواز	با بن با محرمی کسب که محرم نمیکند
دل من تمام عشقت بالا دست خاتما	نکنی غم بدایع مادرین خاتم نمیکند

مکن رجعتشم عرض تاعی خرم حال خو  
که در چشم که امان تو ملک جسم نمیکند

کفتم تراست ای صبر زناز باشد	ارغش گفت آنی که عشق یار باشد
قدت سرو آزار و تشریف بند کاد	این جامه بود قد او ترسم در آزار باشد
منشین زانش من ای آهین دل این	کانش صبر کرد و آهین گذار باشد
بر من درستم باز دشمن ملطف عاز	کی باشد این استمار استمار باشد
در بای برادر در جوش من برب ابریم	کو نمربان جویفی که اسل راز باشد
چون عشق محوس از داف منی بکارا	کردن طراز محمود طوق ایاز باشد
دوق جهان مانند آتشش نخله	مستوق اگر عاشق بی اصرار باشد

چون تحقیق جوی پی بستن کبر کا دل قدم درین بره کوی محار باشد  
آتش شد بکزار که همچو زکس یار رنکس که شمه بر دوار باعث ساز باشد  
میش از تمام عالم خواهم نیازمندی ناز نیاز مردم او سپے نیاز باشد

حاشا که تاقیامت بر ضرر دارد و ضرر

بر مختشم در جور هر چند باز باشد

دی صبحدم که عارض ادبی ثغاب فجی خری که در حساب نبود ثغاب فجی  
صد ناز کرد لیک مر از ان سبکاشت نازی که در میان لطف و غاب فجی  
از دامن غیر بسته ز پرکاری که شست می آمد آرسیده و در اضطراب فجی  
در شطار و در بسمل شدم هلاک با آنکه در هلاک من اور استناب فجی  
ناز اسیر خانه آن زلف بود غیر من در شکنجه بودم او در عذاب فجی  
در صد کتاب یک سخن از سر منین بگفتم کجی که در و صد کتاب فجی

و بد بزم کس نماند که لطفی ندید از

بر مختشم که دین بختش نجاب فجی

و شب که بلب لب جام شراب فجی بر آتش دل عاشق کباب فجی  
در شطار اینکه توستانی نوی کر جان قدح طبعان و شیشه آب فجی



من مضطرب ز آن غیرت که بهم  
 می زده روز خلوتیان حجاب لعل  
 پیدار بود دین کیه رقیب لیک  
 از عصمت و چشم حوادث نجاب  
 پاست فرشته داشت که در جویان  
 بود نمی دوست و عاشق میکن نجاب  
 میوختی چو زارش روی شرم  
 آن کاسی عاده بود در دست نجاب

ننهاد کس نه گفت غیر محترم  
 گزینش بود در حدش نجاب

چو کار غم از امید وصل نک شود  
 زار در دل عاشق کران نک شود  
 چو شک شرفه بخت افکند براه وصل  
 سندی در آن شک لاج نک شود  
 خوش آنکه بر سر صدی پیش دستیا  
 میان غمزه و ناز طوس جلی نک شود  
 هزار خانه توان در ره غمخت خست  
 چو عشق خانه براند از نام نک شود  
 رقیب از و طبعه کام من باین خرسند  
 عداوت بد عصمت نک نک شود

ز نه محترم اندوست در خطر کرم

ز غم بر آینه جوهر بدل نک شود

ز پس کان چو زجر از جنگ نک باشد  
 نماند باین چشم نگار در سخن باشد  
 چو با جمعی چهارم کرد و از صحن بد  
 چو تها نهد مظهر کوشش بر دهن باشد

بجز غریب که باشد چون من آیم آرد و برون  
 که ترسد محرمی در بهیچ و نکینش  
 بختلند و کم کرد و رخصت انگیزی مردم  
 که بختسم آن پری احول و حرکت من  
 چه بوی آشتی در مجلس آید ترک مجلس  
 مرا لازم ز بیم خوی آن کل بر من باشد  
 زده شد مجتسم زسم که دست نشانی  
 اگر روزی نصیب صبح آن شگفتی باشد

حسن را که ناز و کالای دکان شود  
 ز دوزخ جان درین بازار ارزان شود  
 طبع آتش که زین کادم چنان است  
 جبرئیل از پر تو شش آلوده دامن شود  
 صبر حاصل که خوشی شفت چشمت  
 بکفهر دارد و کرو جان و ادب آن شود  
 نه سرای ال خراب یافت کفهر جان  
 این باغ در میانه در بنیاد ایوان شود  
 بنه چاکر از چو نسبت با کسی که نازکی  
 نیم چاکر کاهای در کرپان شود  
 بنود صبا و پنجهان بکشدان کاه صید  
 میکند آن باه صید نگاه پنجهان شود  
 که خوش طاعت از دست کسی است  
 پس اندکان هم شک پاشان شود  
 کفمنش با قتل با در مان که از مردم بجا  
 خنده زد کین خود نخواهد ولی آن شود  
 محنتیم با کرد از خفت به صبر کن  
 تا ماندی درد هم که موز طوفان شود

باین که ندارم غم بلا چسبند      کسی که دم زلف از باد چسبند  
 نشاند بر سر ما بستر قتل ضعیفی را      من ایستاده که آن شوخ بچسبند  
 بقتل مانده که کم کشیده تیغ جوی      میان آتش و آیم تا خدا چسبند  
 کشتی مجرم که کوی که توجیب جیب      شصت خنجر حوز نو خون چسبند  
 بدست عشق نو دادم دل و نیت نام      که داغ بجز تو با جان چسبند  
 چو آشنای دل من برید آری      ترا کسی که بدست آورد چسبند

دوای عشق تو صبر است محبت من است

تو خود بگو که باین درد بدو چسبند

بهرین طایفی که زیر طاق کوه چسبند      بر فراز نظر آن چشم بگون چسبند  
 جبرتی دارم که نمایان شیرین کا وضع      بی ستون طاق چرا بر روی فراموش چسبند  
 از ازل ناخاک کوی بختبندان نشد      کرده اند اکبر تا این نخل سوزن چسبند  
 جذبه دل برده شیرین بگون چسبند      مردم ظاهر کریمت بگلگون چسبند  
 از سنگان سلیم حیران که بر اطراف چسبند      با وجود آشنای راه مخون چسبند  
 مرده مخون را که آتش محرومان برده      محفل بغض سیرامون چسبند  
 کرده اند از و عن و صل آن چو لعل چسبند      بر نعل کار تا از زخم ما چون چسبند

ایران غن

ز این رخ بسته ترکان مرد چشم  
 احس و خاک پر بر روی چشم بسته  
 صاحبان حق دل با خیال او  
 در درون جادو اند و زبردست  
 ترک خدمت حق آن کینده بر خرد  
 پای ما در چایستر همایون بسته  
 ناز محمدی بخوابش نه چشم بسته  
 خواب در چشم چشم بسته

بهتر است از هر چه در حقان  
 آنچه آن نازک بدن در پیرهن میبرد  
 ز این زلف و عارضه پوسته در حیرت  
 پخته خورشید را ز رخ و ز غن میبرد  
 نافه در دوی زلف که بهر احترام  
 از دشت در ناف آهوی شبنم میبرد  
 هست شیرین را در خنجره دروغ  
 باده غنی که بهر کوکب میبرد  
 بهر دامن دستم خاست از آن  
 که به غن خرم اندر کمر سمن میبرد  
 میداد از اشک خرم آب تن  
 تشنه خون مرا از خون من میبرد  
 عشق در هر آب و گل صا در دارا  
 عشق در هر آب و گل صا در دارا

چشم جان بکند از غم شیرین میبرد

در چشم چشم خواب از کوه میبرد  
 در میان خواب و بیداری دم بیاورد  
 که بود از هر چه جانب زبان میبرد  
 ناز و را با نیاز من سخن بیاورد

کارمن دامن که قش کار او دامن کشی  
 آنچه بر من نبوده است آن بود شور و جوی  
 هر چه مار در دل است او را بخاطر کشی  
 بی نیاز از کین مستغنی از ظهار جوی  
 که چه بود آن شمع شب ناز و در خانو  
 پرده شرم از دو جانب نه دیدار جوی  
 آنچه آمد بر زبان آنکه حرفی بود بس  
 معنی یک دفتر مضمون صد نو مار جوی

من پیل خاطر خود چشم تا صبح

ترک این صحبت نمیکردم و زانجا

خوش آن سید پادشاه با جانان بدین آید  
 نغیر داد و دهان سر کند سلطان آید  
 بفرمادم چشم کشم اندم دامن رخا  
 که داد و دهان بداده از دیوان آید  
 فلک ز در طلب سرشته نخواهد آید  
 چنین بی ازین مرغی دیوان آید  
 امان ده بکدم ای باد مخالف آید  
 که طوفان خرد و راه طوفان برود آید  
 خوش آن سخت که از طرف بد کردی  
 چو کرد رسم پانصد تحمل جانان آید  
 غم جانم خور این شین کانیک آید  
 که هر جا پانصد چشمه حیوان آید

مجلس ششم با خندان برادران کل

معاذ الله اگر آن بار هم کرمان برود آید

رهی دارم که از دور سی پادشاه آید  
 سر کی بی سرانجامی سامان آید

بهر این درون

بیراین درین دودستم میرود تا  
ز غم خاک پراهن بدان درمی آید  
دل و جان ~~چو در آتش~~ آتش آلوده شود  
سیه محبت میدان کرم سلطان درمی آید  
از انصود شربت افغان داند این  
بستفایان جسم رفت جان درمی آید  
دلم هرگاه خسرین هم مطیع در  
که رسد خانه پروانست پیمان درمی آید

حجبت هم را بنفت در عالم حجابی

که بر بالین چارون جبران درمی آید

صبا اگر شور آن پاکدمان درمی آید  
ز بوسف ~~چو پارس~~ پارس بکعبان درمی آید  
سوار نهند در جولان شور می نهند در بدن  
چو انور افغان میدان میدان درمی آید  
مگر از سیل اشکم بای فاصد در اینجا  
که بر بالین این سپار که بان درمی آید  
همانا تو هم خوش کرده منظر لکاه جانما  
که سخت این بار از آن حرم پان درمی آید  
را می ~~چو~~ شکم در لکاب آما  
دلم سپار موزد که همان درمی آید  
ترا انگشت همدم کافیت جان درمی آید  
مرا این میخیزد کان آفت جان درمی آید

نودار حجتی ششم ز انوب دران کلغی هم

ولی از غصه کان انوب جبران درمی آید

قبال سفر چو پان نازن آید  
بستفایان داند زان در زان آید

بر عت شخص طاقت ناکرد اندرین  
 دمی که سر و انداز زمین بر روی من آید  
 چه او در خانه رین جانکند مهر تالش  
 نه خا و درین دن از غوغا جوج برین آید  
 ز رنگ کس یکم چایب جان برین  
 که از دامن آن چرخ کاشی برین آید  
 زین کرد و نقشش چن ماه خرا  
 در آن فرخ زمان کینستای چن آید  
 بکام دن فعل یار داد خویش تمام  
 مر از دنی که ملک وصل در زیر کن آید

خطابی که آمد محشم نیک که خوش  
 سک و بناره دور نیک از آهوی آید

حلت آن سیم شادانی ز غایب از طری  
 پس از شطرنجی خبری بخسبی رسد  
 ششم نده بی سحر که فتاب جان  
 بد آید از طری و که که شب مرا حوی  
 بر زمین و مهر و فای او مطلب کجی زنی  
 نه ز دشت آن سحری دهنه زبان او مری  
 میان خنجر و جام رسد از تر داکر بجان  
 نه ازین طرف خطری شود نه از آن طرف  
 است اگر چه مراد او طبیب و صلح  
 که بود مرهم لطف او بحر قتم اثری رسد  
 چه عطا دهد صله دعا چه زبان بایده سخا  
 ردش نشسته اگر صلا کند ای در بدری رسد  
 بنود در آتش عشق او صدر از زبان و خم  
 چه زمان کند بسندری ضرری که از اثری رسد  
 خوشم همچنان سلامی او که بر زبان جانی  
 آید شود برای من سستی که می دلی رسد

زند شراب صال او با کم نشان خمار غم  
مکر از قضا دهنی و کجاست قدمی رسد

ازین سیدی شایم خاطر ناخدا نخواستید	بجز شیرین کسبند از دل فرمود نخواستید
چمن از دل کشت بایست اما دل <sup>ملک</sup>	که دارد قید کل از سنبل نخواستید
رک باریک جانم خود بترکان سیه کجا	که چهار تر این سبک از نضت نخواستید
تو اهی داد اگر داد کسر خشم کجاست	که دیگر داد خواهان تر از فرساید نخواستید
نواید حق پس لایق کدر راز او	که بند از گردن صید صیاد نخواستید
بست روز بانه خود بند خود نخواستید	که بروی اهل طعن بنده و از او نخواستید
ز آه کس شادی در آن دل نشد پیدا	در کی کشتنک باشد لاجرم از یاد نخواستید
کنا خود درین کج از درون چشم	که از بیرون در این خانه رکبت نخواستید
بگو محبتش با صاحب عالم که صحت	زبان سپید بر محبتون مادر زاد نخواستید

قضا از آسمان هر که در پد او نخواستید

زمن برین بهر بار کجا نخواستید

سجاک از شمع غوغا نشین پدید	رک فرمود و مجنون را اگر قضا نخواستید
چرخ بر وزیر اغوش خود در وادی	که هر جا شکلی در ره مشد فرمود نخواستید



زبان عجب قربان بر سیمم  
کز استیلا کین بر صید خود صیاد بخشاید  
قضا پیش از محفل لای که کند  
مکنند ار که روزی برین نماند بخشاید  
در جهان که دار و صبر دخی در شان  
کلید شست چون جاگر رخا و بخشاید

که از ناراحتی محشمه توان شود آما  
اگر توفیق بشد کور مادر زاد بخشاید

نضای کل به فقر نهش در صفا دارد  
که پادشاه جهان رشک بر که داد  
نخست زیر خواب امن در گنج  
کسی که سخت سر سرور کی بجای  
دلی که جابدلی گرد حسیاج کجا  
بخان و لکش ایوان و لکش دارد  
ندای ترک بکیر صفیر آن مرت  
که جاکوشت ایوان کسیر یاد دارد  
وجود ما بامید نوازش مست  
که حسیاج بکیزه کمی یاد دارد  
شکفته فاصدی از ره رسیدگی  
برو به بین چه خبر از نگاه ما دارد  
اگر صیب تو بی شکلی نذر و عشق  
اگر طیب تو بی مرکب سم دارد  
چو شستیم بدو عالم ز من مجوب  
که کشته نواز من پیش خنبا دارد

بوز محشمه از آفتاب بگذرد

که روز هر شب وصل در قفا دارد

ان بای

آن بی کند بشت بوی گاهی هم نم کرد  
کشت در ره پیکن بی راه آبی هم نم کرد  
صبر من کند رعیا ریح کوی هم نم کرد  
همیاری در هوای او بگاهی هم نم کرد  
برق قمار که کشت بغیر اسلام گذاشت  
در ریاض مدام ابا کیا هم نم کرد  
در سر من بود از سودای وصل دایم  
اوسر از ارم مطهف کاه کاهی هم نم کرد  
سر که انکشت از غمی در خوا بگاهی هم نم کرد  
در سر هوش اسیران کجیه کاهی هم نم کرد  
دل که کرد آفتبده در محرابی بود  
کر کرد ایست و آبی و گاهی هم نم کرد

حشمت نفس من سرور بنا در دار غرور

زک ناز کشش من سیاهی هم نم کرد

جو که بم با تو چندان شکم از ترکان فرورزد  
که چون خیرم ز جاسلام از دمان فرورزد  
نزد و طرح کاخ عشرتم دوران بگرد  
که هم از طرح این بنوفس او جان فرورزد  
سیح من اوج تا آمد و در سیم  
که مغر از اشخاغم در شب حیران فرورزد  
باجی جسم من سبست از چشم من  
معاد الله اگر زین ابر تر باران فرورزد  
سبعت کند در هر چند ترین از کرم  
از چون قطره آب آهین بجان فرورزد  
تخلی بسته ام که هوا کی کند بنفش  
بجای میوه از بهر شاخ فرصد جان فرورزد  
خوشتر حشمت نام سخن میرد از کثرت  
بان که می آتش از دم تعبان فرورزد

خودم من خبر از رشن جانم ندید	خبر از رشن این سرور و انام ندید
یا یابان راه که آورفته شام ندید	یا مجوید نشان از من برگشته که
نام آن سرور دندار از با نام ندید	ترسم هفت روز با نام تر حرکت نش
خون من گرم برزید انام ندید	بعد ازین بودن من موجب بدامی است
خبر از فرده رشن رجبا نام ندید	من که آخر ست آن جز تنبکم چنان
خوش را در دسرازه افتام ندید	من که چون فی همه در دم برود ازین

مجلو می چشم من بکنده خواب ابل

بلا بجز سر کوی فلانم ندید

در بند اند و فتنه منش که ده میدارم	رو در کار رفت از نامت بکارم
مردم هر که بگردی از من بپارم	بی تکلف خوش طبعی که زده تو
خواهی آوردن بینی من خونبارم	کرد و از خط طراوت چون گل برده
این زمان لطف اندک بکنم سپارم	من که دایم هر گران بودم لطف کنست
فارغم سال اما میکنم از بارم	پار بگردم سال پیش با دار فتن
میکنم صدره دمی ان تیغ زندارم	با وجود در سنگاری در صف زندارم
که کمان دمی خواهر دشتا بمقدارم	کی صدایی زان رخسار که حشمت

کر شود با مال بر این تن هانگیرم  
 در دول را نیک دشمن هانگیرم  
 ملک جانی که خواهمانی آر و هیچ  
 که فراق از من بگیرد من هانگیرم  
 دین که خواهد شدن از گریه و پیران  
 در دل ناریک این روزن هانگیرم  
 ناله از ضعف تنم که بر بنیاد کویا  
 در سراشی سینه این شیون هانگیرم  
 کردم در سینه نوزان نباشد کویا  
 انگری در گوشه کف من هانگیرم  
 ز آفتاب جگر من استخوانم کوریز  
 در چراغ مرده این روغن هانگیرم  
 چون تحریک تو میراند این کف من  
 جانم در کف من این کف من هانگیرم  
 بود ما فرمان دلی ما من هانگیرم  
 بودی سلمان سری بر تن هانگیرم

کفم از غمت زاری ششم دامن

گفت که سوا نمی دامن هانگیرم

من تو در کت من زمره نمیکند  
 آنچه تو دوست میکنی دشمن نمیکند  
 در سخن جریف نور آنچه تو نشینان  
 بهنسته میکنی شمشیر نمیکند  
 شادانیم ز پرشت که چه زد کوفی  
 بر خسته میکنی یک نفس نمیکند  
 راه از دست آن که دم این طمان  
 میکند آفتاب از قاف آنچه چو نمیکند  
 از خم زلف بعد از این جانها بر فلک  
 مرغ نفس سخن در کف نمیکند

منه ولی که میجد خاضه ز دام یله دانه اگر ز دُر بود بار موس می کند  
مختشم را کند تخته چنانکه چون یله  
میر و دار قفا و او روی پس نمیکند

ناخت یار خود بر قتب انگار دُر ناچار ترک او دل با چشیا دُر  
نا و قرار داد که بنود جسد غیر غیرت میان با کجبه ای قرار دُر  
تا من خج اب از منی حمان شد قتب داد طرب مجلس انگار دُر  
من بار بر ابر کمر کشیدم چنان چنان او غیر از وصل می خوشکوار دُر  
آن بر خلاف دعد مرا بفر قتل نیز صد شطار دُر ازین شطار دُر

کو مختشم بجواب عدم رو که دیگری

پاس درشن بدین شب زنج دار دُر

ای شربت جهانی تو هم تلخ لیدند حنانه حو فهای هم تلخ لیدند  
در جام عشق نخسته میچار هر بیم چشم غضب نای تو هم تلخ هم لیدند  
صد حیات مرگ هم داده کد وقت غضب ادای تو هم تلخ هم لیدند  
دنی هر یک پس هم استجوی بود دشنام جان فرای تو هم تلخ هم لیدند  
ای دل چشم صد بالین سپرده بان صد شربت از برای تو هم تلخ هم لیدند  
بمنز

اشب و مندوی و نقلی که صد است باعل و لکشی موسی غم نیم لید

در عشق کس ندان ترا بی محشم

از ماسوی بواهی کوسم غم نیم لید

کنم به شرح غم او سواد بر کاغذ شرکت من کند از و مداد بر کاغذ

فرشته نیر کواهی نویدار میبند بقل بر خط آن حور زاد بر کاغذ

رقیب تاج بد از من نوشته بود با ز من نهفت چو چشمش فدا بر کاغذ

محل نامه نوشتن مر از دغدغه بنام غم بر تلسم چون نهاد بر کاغذ

نوشت نامه غمیار این نیر که گاه بر فر نام خود از کجاست و بر کاغذ

نبود پس خط گلکش که مهر فام نیر نهاد از جهت عتسما و بر کاغذ

بیاد محشمش لیک چمن چمن

قلم زد دغدغه او شد و بر کاغذ

زین پشتر کا بستم را کران مدار در راه و صلم این همه تفسان

باد و غم نامم ازین هم نشنا با ده نامه پشم ازین هم نبران

با کجیان کرشمه بخسان صفت به هم خورد اگر چسبان با یک بیان

با سر میل نیر که در کمان من با تبر کربش انقدر اندر کمان مدار

داری بجان که بیشکم عهد چون نوی	ای بجان بچو منی این بجان مدار
خواهی اگر بزم رهم داد پیش ازین	بر آستانم از فرق بس با
یک لحظه آسیده چسبان رفغان من	حالم پیرس باز مرا بر رفغان مدار
حرف کسی که کرده بختان قصه	باری من که پس نو دارم بختان مدار
ای باغبان جو باغ زمرغان نمی کنی	کاری میدان کن آشیان مدار
قدر ملک چه کم شود از خواری بگان	کو غیر حرصت سگ این آشیان مدار
کر مایه بجز بکن سر چه میتوان	باک از هلاک محشم ناتوان مدار

دائم اگر کردی قانع بجایی ای

داد سبک دستی دهم در نقاشی ای

نار و زبون بود خودت بر دمی ساز دمان	بر ناتوانان رسم کن نامتوانی ای
رسم فانیاد کن آواره یاد کن	در مانده را یاد کن نادر غمانی ای
از گنار آن بخت پرستانه بر رخ جان	در شاه راه دلبری خوش مبتدیان
با صد کایتش تو هرگاه ایم کنی	بندی نام کو بیاجاد و زبانی ای
خود را با این عشق هوس سخن گویم	روزی که عاشق کردی قدم بدانی ای
دوست بکندی مکرید او است حاجت	کار فرور از آن لایبضی بر پیکرانی ای

ای طور ترا جهان خیدار . من جور ترا بحسان خیدار  
 سوی نو که یوسف چسبانی . رو کرده جهان جهان خیدار  
 وصلت بخدا که رایگانست . هر چند خود گران خیدار  
 توانا ز فروش اگر بسویت . صد کج کمند ترا خیدار  
 بست ره سرایت از پس . کافاده برستان خیدار  
 کوی همی هم برین درو بام . پیار دار آسمان خیدار

چون از شاع محشم و صلم

منوع دلی همان خیدار

بی نو دلم را نماند ناب مشقت در . پشت شکیم خمید باز و می طافت در  
 زلتش شوخم که خست کوی تجلیموم . در از آن بوخت خانه غبرت در  
 هتمم آوده داشت لبک ز شوق . بای کون بند ز جاپایه همت در  
 بی نورین با صبور که به چه آور در در . بستر عیش آب بر دمعدت در  
 باز دل احوام عشق است همان است . کعبه حاجات شد قبله طاعت در

محشم افراشی باز و لوامی

رو که بنامت زندگوست



چنین که من تو خود را نموده ام هزار  
 نعوذ بالله اگر بار هفتم بنوکار  
 هزار جان و جسد بایدم اگر در کشتی  
 کشتی بقدر کشتاه شقام از من زار  
 بسی فائده که از کوه های من باشد  
 تو در تعرق و من در مقام استغفار  
 بر سر ساری انکار عاشقی حکیم  
 اگر مشکبخت زلفت ز من کشد اقرار  
 سزای هر کشتی من سبب آبگوشت  
 اگر تو خندی من سوز دل کنم طهار  
 هزار بار بهی منگری ز چارشم  
 ز بھر عاشقیم بماند از روی کنار

اگر در کسر سخن هفتم داری  
 همین سبب که بگوشتوه اش کن کار

ز کز عشقی بسیار می کند از دور با  
 دای من کز سلامت بنوم مجور با  
 بر شکت جمل طاقت ده قناری دل کز  
 پادشاه عشق بر پاره است منصور با  
 نایب جای خوش باز و پیش بر جا کمال  
 فتنه شستی خاک ز در خانه زبور با  
 من که با خود برده بودم در اندیشه عشق  
 آدم انیک که مبداء انکم بر شور با  
 ز کز حسن از تو برانی سبب راه از  
 من جهان صیت طلبی بکنم در طور با  
 بای که بان بر فراز پستون عشق تو  
 کو بکن بر اندام اندازم آندر کور با  
 و که در بار از روحانی عشق پرده بود  
 شاهدان بر از بهمانند بکستور با

در بر افکن دیگر ای دل خوش طاق گشت  
 از کین بر بخت گشتش از وی زور نداشت  
 زان خط نو خیز خیزل سلیمان  
 خوش گشتی خواهد آوردن سپاه  
 رفت کم نامی آمد وقت که قیامت  
 عشقم اندر شمع حوایی کند شعور  
 با وجودش از فای عشقم  
 چند روزی خرامم کرد بر چوبی

هوش کردم کمر کردان محزون  
 روشنی بیرون رفت از خانه من برون  
 ویشب از شست و شوی دارم  
 روز چون شد بود بر جان آه من برون  
 دیدمش در خواب تشنیه او بر تمام  
 چون شدم بیدار دیدم آه خود را خانه  
 زون کستان خانه نفس را گرفت در جان  
 دیدم از صیت خود دیدم آه خود را خانه  
 هر که انجا از روز غم بر دیوانست

چشم که عاقبتی گرامیامور است

ای هنوز تیره از صف شکنی من برون  
 کور چشم تو دنیا کشش گمناز  
 ما بجان ناکشیم از تو اگر هم روز  
 خطا اجازت ده حسنت شود اگر نواز  
 نام حلاوت بران غمزه من گشته قاتل  
 کار حلاوت نباشد زدن خنجر ناز  
 دین هر چند که گستاخ بود چون  
 کجمن که اندر تو برشته ناز

بزدورت مشغول اهل هوس وای اگر در غبت کجاشی و بنبدی در ناز  
سر آن ز کس بر جوصد کردم که گز صد که مندی یک ره مکرده از سر ناز  
محشم را شود از درسیه و قمر غم

که بشوی تو رنسیار خنجر خط و قمر ناز

ز دور یا منت ببرد سر مکرده هنوز بیفت از منت سر بر مکرده هنوز  
بگرد ماه عذار کجاست که لغت حطت احاطه دور سر مکرده هنوز  
چه حاجتی که نسیمی از آن خسته بجا بگلستان جالبت که ز مکرده هنوز  
گرفته همه عالم کجاست عالم کیر اگر چه شکر خط تو سر مکرده هنوز  
غمم بخوبی می پرسی کجا کن فلک مرا ز عشق نوبی خواب خمر مکرده هنوز  
چو شمع که ملافات مردمی که با ز آه سر و منت با خبر مکرده هنوز  
ولی باین همه مجنون دل رسیده تو خیال طرله غزالی در مکرده هنوز  
خشمم اگر چه بخندنی فشا ده خود را ز القات تو قطع نظر مکرده هنوز  
عجب که این غزل شمس با برسد که هست تازه و مطرب ز مکرده هنوز

ز محشم کن ای کل نو تبر قطع

که جفا غیر خود چشم تر مکرده هنوز

کلیسج بایم اوزرخ برده پراند	آوازه بجام زده و خورشید در انداز
زه شد چه کمان توئی کشتن مردم	کوزه ز کمان اجل ایام بر انداز
بر بندشاهی کرد وطن غلام	در کردن صد خمر و زرین کمر انداز
بهر دل شتاق کشتن تیر زرش	بخیر چنین را بجد نک در انداز
دی داشتیم ای صید کج طاق این	امروز خد نک نظر هسته تر انداز
در کشتن از آنچه زبان محرم آنست	بر کردن آمدند بک نظر انداز
ای زیت بالین تپان شده عمری	بر من که زخم میکند زم یک کند زدا
تا غیر مبرور سخت شسم از وی	چنان کن در شمر شسم بر انداز

در بحر موسی کشتن شسم غم

ناغرف مکر دین نوخورد ابر انداز

سامان جبین هموار جوش کرشم	بجوش شدم داد خود او خوش کرشم
دیدم که در آینه دل عکس تو پیدا	دل را بجای تو در آغوش کرشم

حسن را تجیه که آن طرف کلاه میرد	ناز را خوا که آن چشم بیام است امرد
نازیلائی قدش در زند آتش کج	فته در رکذ رش چشم بر است امرد

تاب دل کو که از آن لطف وصال  
 حسن را در غده عرض سیاه است امروز  
 دوش عشق من از دونه جان  
 که بر آگاش آن چهره کو است امروز  
 مهربان چو زبان کرم که بود آب  
 شد غنچه سخن شیر گاه است امروز  
 محشم یک نظر و دوش  
 زور بالا دوی شعله است امروز

من که آتش عشق مکرده و دهنور  
 فشانده ام کین وقت این بنور  
 ز صبر اول من آتش که در صلح  
 کشوده بود بر لب نمیکشود هنوز  
 تخم بجفا آرزو نامیسخت  
 در غلط کنم خواهد آرزو هنوز  
 ز غار حار ترم سخت کفدار من  
 بنیزم دل و دین حسود هنوز  
 دمی که نوبت عشقت ز دم ملک عدم  
 بنور عدم آوازه وجود هنوز  
 دمی که حور بر پی سبده تو میگردند  
 مکرده بود شیر را ملک سجود هنوز

جو محشم کدابی شاد از تلی

کدابی که از آن چشم فرو هنوز

ز غبار آتش حسنت بخورده و دهنور  
 محل رخ ز می افروختن بنور  
 بکودنک بناورده دامن حصار  
 پیاده لک آلودن تور و دهنور

که نه

که شد بسبب آلائش وجود ترا      نیام کنخی از تو در وجود هنوز  
 بحر غم ز نوشد سجده خواه شایم      خدای تو ز نو نا خواسته سجده هنوز  
 نموده ریشه گشایانالت از می ناب      بخزده در چمن بر کنش نموده هنوز  
 لبست که دوشش کاره بوسه است      بود بدین بار یک من کبود هنوز  
 ز بند خشم افروخته طبع تو

گمانست از تو می فرود هنوز

زهی فروده نعل تو صد فنون بر داز      فریب خورده خشمیت هزار سجده باز  
 رقیب محرم راز گوشت نند نزدیک      که شکست من بدر صد هزار پرده باز  
 بصد شمع جهم از جا بختیم کوشش      هو چای آنکه بوی خودم کنی آواز  
 بطول غرض شبی در وصال بخواهم      که بر تو عرض کنم قصای دور و دراز  
 بنام نامی محسود در دست و عشق      زنده که شای می طفیل ایاز  
 بعبد لیلی و شیرین هزار عاشق بود      نند از آن همه محسنون و کوکب انوار  
 عجب اگر تو سم از سوز من الم کنی      که هست آتش بر دانه سوز شع که انداز  
 پرس ز نقش ستر آن دهن که خواؤ      کسی زفته براه عدم که آید باز  
 فراق بارم محشم میبازد      تو شمع ز من فراقی بر و بوز باز

مردم در دل باغ جسم یار هنوز  
 جان سبک رفت و من ان عشق گزینا هنوز  
 حال من زار یالین قیاسم باز  
 من باین زاری و ادب سر ازاد هنوز  
 عشق است سوخته جان من جانور خان  
 غمزه است باخته کار من از کار هنوز  
 کشد از دهنم یار کند منع رقب  
 با چنین هستی دشمنی یار هنوز  
 دل دارد در زلف نغمه گشتی  
 که بدام آتش و نیست خبر دار هنوز  
 سر نهادند در جان همه در ره اصحاب  
 سر من خاک ره خانه تمار هنوز

چشم امیده از رفت دل افند

مختم منظر حلت دیدار هنوز

اهی سبزه آه و بار آن بر پی بیک  
 خانه مصاب مردم کش درین شور بیک  
 باو یغان حرف آن دلبریان آوریز  
 وز نظر باز آن ره آن قصر منظر بیک  
 در هواش تیر و چون کوکب سیاه  
 وز هوا دار آن نشان آن بلند شربیک  
 هم که ایان در او را و عای من کج  
 هم مکان آن سر کور از من کجیر بیک  
 جان سوی او رفته زان محبوب جان طلب  
 دل را و مانده احوالش از آن دلبر بیک  
 بعد پر کش اهی سبزه با او کجوا بی وفا  
 از وفا کجیه تو هم زان پیل تبر بیک  
 عاشق مصاب خون جو داند کرد گشت  
 با تو کفتم مختم گشتیت باور بیک

افغانی

آنوای پرچم حال توان خود پرس      حاصل سروان غیش از رخ جان پر  
 نام دورمشادگان رفته از قاطر بر      از فراموشان نام نشان دیر  
 چون طبیب شهر کوید حرف بهاران      که توان حرفی ز درد ناتوان خود پرس  
 سن بگویم برین از دیگری احوال من      از دل پی غنا و بد بختان خود پرس  
 شرح آن زاری که من برستانم      آنکس دیگر پرس از پسایان خود پرس  
 بامهرس احوال من جایی که باشد غمی      یا بتغیر زبان از هم زبان خود پرس

مختم بر آستانه از کی خود بود

حاصل آفرانگان آستان خود پرس

باز شعله ام از خوی تو چند آنکه می پرس      تا بهادارم از آن زلف پریشان پرس  
 در تب عشق بجان کنان حیرانده ام      تا امید افکار پرش بندان که می پرس  
 از بستان حال دل کشده می پرسیم      خنده که در بختان آنکل خندان پرس  
 می بخان بوش که امر و زرمی خود چو ش      مخنی چند شنیدم ز حرف آن که پرس

مختم برسد اگر حال من ای سر و بگو

هست لب نشند با پوس تو چند آنکه پرس

عقل در میدان حسن افسرده میراند      در رسم آتش بچاند تو سن بند هوس



اینجا نم مضطرب کنی که این است  
 در ره مرعوب بنار و بر سر کرد آب  
 خال دل در سینه صد جا که من دانم  
 دین باشی خطا بس من و جستی افش  
 پس کن ای خطرب من ای دوست را  
 ساز و آواز حدی غی باید و بانک جگر  
 که خوردند آب قناری که این است  
 آنچه توان کرد از آن بس و عفت  
 رشته جان شد چنان یک کاند جسم از  
 بکشد صد جا که چونند باید با نفس  
 که یک کیش در یک چارم آواز قضا  
 ارتفع برویم مانند قیامت با نفس  
 میواند اندم زین شکرستان هر که  
 خون شمر می تواند بردن از طبع ملک

حیف که دنیا روشن نمیشد در هیچ جا

حیف که انبیا بیاید ز زبان بکس

با من انبیا بی عالم و میر می نیست  
 و نبری تا که در عالم نمیشد  
 کلا چشم نیم باز اوست در میدان  
 از خدایت نمیشد فارغ شدن از نفس  
 یار پرور کی قادی می شود و رنجی  
 آن غلط نمیزد اگر نشناختی عشق از کس  
 نیست امشب حمل میروان با کرده اند  
 بحر کردانی محسوس نمیشد جگر  
 خون دل سینه تالاب میزد از تو جوش  
 عفت راه ترو دست یک نفس  
 صد چنان جانم از بهر کار که در آن تو  
 چون کج شد آبی در عالم آواز از کس

مخ طبعم را مکن از او کور او داده اند  
بشبان ایجا که این نیست غایتش  
مکن این آتشین باغم که در پیرش  
برق عالم نور دارد و صد خطر از حش

مخشم را بچشم باقیمت چشم

بلکنکه دارد دست این سخن دارد و

اقد ر شوق کل روی تو دارم که میر  
اقد ر خق سه کوی تو دارم که میر  
سر بر انور خیال تو طالی شده ام  
اقد ر میل بار و بی تو دارم که میر  
روم از هوش حو آید ز سر کوی تو  
اقد ر بخود بی از روی تو دارم که میر  
از خم سوئی تو ام ر شنه جان بکند  
اقد ر تاب یک سوئی تو دارم که میر  
چون بر کوی تو برسم لم از بیم بید  
اقد ر دغدغه از کوی تو دارم که میر  
جانم از شوق خست بر برون آید  
اقد ر افعال اقد ر از روی تو دارم که میر

مخشم شده خرم دلت از پیرش

اقد ر خق ز پهلوی تو دارم که میر

رضیت داغ بردل که ندیش هنوز  
رکلیت خار و کف که پخیده ام هنوز  
رسمت کلام جانم چه کوهی شبیه  
یکم بجزات تخیل نخریده ام هنوز  
ز غراب لعل پاشیده مشربم از کوه  
که بلب سبیده آما نخب سبیده ام هنوز

بخت گشتم فکده سر زلف نابداری    که بوی خوشی بگویشید ام هنوزش  
 دل دوه نوز دارد و موسس لیس    که بقدر طاقت او بریده ام هنوزش  
 بر ملباس عبرت شده نام خردا    که ز حیب نابد امن بذریده ام هنوزش  
 ز در کج محبت بدم فستاده پرتو    ز نه چنان فروزی که ندیده ام هنوزش  
 همه گشتم آئین فرشته بروی    که بزیر لب آنست ندیده ام هنوزش

که نخست رساند به من این غزل را  
 که من که انجمن رسیده ام هنوزش

صد سال من در دگر هر نهانش    به زانکه به منیم لطفیل و کراش  
 میگرد و شبیست خوش معن جوان    چون خوانست که نام تو بردن و زبانش  
 با آن قد و رخ شب بر ماست چو    که شمع کج می نشیند بنشانش  
 دل داشت یقین بستی از دهن    از خنده سپار فکده ی بکاش  
 در چشم تو صد شیوه عیاست    صد شیوه دیگر که حالت عیاست  
 خوابانست باید به لجوی عشق    زان پیش که چوید نیاید نشانش

چون کس نیست و چشم اتو  
 که بکشد از تاب خفاشته جانش

خوش شمعیت دو دکان غنبر الودش  
 عجب شمع که از بالا پائین می رود و روش  
 دمی در بزم صدره می کشد از چشم آید  
 عتاب عشق آید بر خط خنده آلودش  
 میان آب و آتش دارم دیوانه و سحرگش  
 که در کل خط صدره می شود مقبول مرعوش  
 چون بگشایست مرغ دل بگشاید طفل باکی  
 که پیش از من غزیش دارد اما می کشد  
 من از لغبت پرستیما دل ناز می خوری دارم  
 که دارد و کوه می باشد هزار آزار خوشش  
 بسی در تالم از مردم نوازش ای با آن  
 که میدانم خجسته بی من نیست مقصودش

طیبت چشم و عشق پر کار نیست گرفت

بالا سخن خوش می کشد دانه مایه شش

آن شاه حسن من بکن نشنش  
 و آن خیر کی طرف مگر بگشنش  
 آن تیر غمزه برکش از منتظر گشیت  
 موقوف صد که ز کجا بجا به جیش  
 از بند صید کردن بجزیر گشیت  
 امر و زبانه بکانه تو شش نشنش  
 سر و دست در برم که بر اندام زین  
 مانند نشان بر بند فاجیه شش نشنش  
 سر رشته تضاد بل غیر بسته با  
 آه چنان بسته که توان گشنش  
 باشد کینه باری آن طفل باو لم  
 جسم زخم چشم بدیش نشنش  
 صید چشم که بقید می کشد  
 مرکبیت با تکلف از آن قید شش نشنش

که شمشیر و کفن در گردن اینک میروم بکوش	مباش ای میخی خوشدل که ازین بخت بکوش
که باز از سر گرفتم سجده محراب بکوش	هائس اگر ساید سرم بر آسمان بکوش
درین کرم که چون اهرم کندن چشم	چنین که نفخ عالم مانده سر در پیش بکوش
ربانم تانہ بلند و سحر سر چشم جان	ان من بخوام از دشت که کویم بخین باو
بجرم ساقم شاید نوزد آتش بکوش	مس کبره که در شرع محبت تازه بلام
نقد داغ غلامی پرچم داغ هندو	کنند بختم تنیدی صد مبارک اکر تو
همین رسم نیکه گاه بار خواهد بود ز آتش	رقیب با آنکه از رشک تو غلبم همراو
که دیگرند مجاور بر سر کوشش	بایک گان ای میخی زین درس او نشو
ز چون قدمی باز گردم خانه بکوش	هر روزی که ز حرم غنچه دلشک در کوش
و اگر که تو غنیمت کنم چون از بوش	بعد از دست چوین از نظا و لاره بر او

عجب که زنبوی مخلص غنیمت دیگر  
که بدت محکم است این با ما بکوش

در بر کشیده خشان پانہ سبزه کوش	آمد ز خانه بیرون در بر قبا کوش
ز ملک از جادو کون زلف از صبا کوش	سر از قبا که انبار گل از هوا غرق کوش
غالب خندان شیرین مذاق سر کوش	در سر هوا چو لایب بستان باو

هنگام ترک نازی طاقت نظر  
 آن چین و ن بر آورد آن نمی در پیش  
 آن که نبیش آتش شد بر کلزار  
 در پانچ بر آورد او که افزایش  
 دل چیست بندی من علاقه در او  
 با بشر در سلسل با مرکب در کش

از صفت محبت کاهنم بر نواست  
 طبعیت ششم کاند است پیش

ز دل در زلفی بدو خیزد لطف کونارش  
 خدا کرد اندم رب بلاگردان بر پیش  
 زمین چمنی کجاست بکشد در بی آن  
 بصر کاجی که بر میدارد اینجا کجاست  
 بر خفا ده که تاج سیاه آن خوش  
 که از آسمان می فروزند و شمع رخسارش  
 بگلش صیرت قدس بر دازد گلش  
 نخل شک آموزد و خورشید بر خورش  
 ز نیم غیر میگوید سخن از زرب لب با من  
 من جهان پریم پیش لب پیش رخسارش  
 که به ششم کجاست بوسه دست صید کونارش  
 که بوسه از جوی غنا سواران با لب  
 چنان کجاست اندر شرح ذوق و لطف  
 که از جان جوشتر آید بر دل از زده از رخسارش  
 لبی از کفاده جبهه معصومی آن  
 خدا یارب که دارد در دامن کبریش

ز زلف ششم اینچنان بند است بر گردن

که که یکیش از روی گردن میرسد کار

بزم برستم ده اند دل پرستم بوش  
 چشم از خنک بغوغالب از اعراض بوش  
 کرمش شعل فوز از هر رخ ماه شعاع  
 تخیش ز هر چکان از دلش همد فوش  
 خواب بچوینی کیفیتستی ز سرش  
 چنه از پردن مرغ سر سیمه بوش  
 ضبطی بانی خورده ولی در حرکت  
 پیرین بانی و تن اندام متبازان بوش  
 دانه و لعل شاکار از دوا کاش بوش  
 مرغ جاش را از انکاش بخروش  
 سخن کلامه از حوصله طلقه من  
 لب فروتنش از لطف رسانیده بوش

مختم هر که خورد داده بشمن ناپا

کند اغوی اعراض باین مرتبه نوش

ز خانه خست برون که ده مرغی خوش  
 لب از شراب در آتش رخ از غرق در بوش  
 چو شاخ گل شده کج در میان خاندان  
 امانه از سر دستار مایل سر هوش  
 رخسار اندیش از ناز در شب و فراز  
 زمین زبون بختان و آسمان بخروش  
 نهاد هوش بدوش ابروان بجمش  
 ز در غمره کمان کشیده تا سر هوش  
 بر شک کرده هم آغوش کامکار  
 قبا تنگ کتکش کرد در آغوش  
 لباس نرم سیر آمد بچنگ که اگر  
 رد و جوده زنده بر هزار جوش بوش  
 ز حالت من اد عقل مات مانده که چون  
 یکی شراب خورد و یکی شود مدح بوش

لسان

ساده محشم از مهر غریبان لبش از بختش زبان غرض خوش

هر ناز که در طره غیر شکستش که

پوند خصا ناز برکتش

رسم ز دماغ دل مهر بر آرد آن حوره که زین و زوق یاش

میوز دم از آرزوی زکی و بوی بالکه کل و لاله چمن در چشش

است از قوق شرم مجا دست زان چهر چان دوره در سرش

شیرین نه زینت ملی ناز دلاش باکونه چشمت که باکوشتش

کشم که در اینک شکر جانی منبت نچده همانکه درین خشتش

در سینه گرم دل آواره در ان کو مرغیت که در این سران و

هر بنده که درین بران در ادب آموز اهلیت سلطه صد بخشتش

گر جان رود ازین برود محشم ازجا

کر لطف فوجانی در اندر بدش

محل گرمی چو جان بزر بر سر و بندش قیامت قیامت نشسته صبرش

نصف از طرف دوست زانکه وقت در آرد است ترا از روی

سبزه خوش و حسن بسته اند موی هزار سلسله هم ز جسد بندش



نهاد یار محب و فایک طاف  
 دل سنبه لکنه جوی خورسندش  
 هزار جان کرامی مندی ناک نای  
 که گاه گاه شود برکش از کمان بندش  
 مدار باکی اگر کرد دل من کده تو  
 که پیش ازین ز تو سپارد من ام  
 زغن دل کسی بند اگر حریف شکیا  
 که نمکد ز تو که بکشد بند ز بندش  
 باین تن سبکست شیشه دل خود  
 مده که همه از اینست مشکندش

درم خنده غلام محبت اسم آنا  
 صلاح نیست که گویم خنده اند بچندش

سحر کج که چه بکانه مشاد م حش  
 نمود ناکسم او از آشنادر گوش  
 که خوش نیلک بند از خواص می بخوا  
 از و داده داز اهل بزم نوشا نوش  
 من چوین حسن کوش کشته و  
 ز با تحک ازین توان داز دل هوش  
 سنامد افند را بجا که داد مرغ سحر  
 هزار مرتبه داد خوش و خوش خوش  
 صباح سر ز داز انکو صبح کرده تی  
 که ام خرام و سر اند از خود و دوش  
 گرفته بدوی از پاس و افغان برآ  
 نمود تکیه کشتن نجر حرام سر حش  
 چو پیش قدم و خور از دم برآتش  
 که بجا که از و یک سینه نبردوش  
 ز پی شوریم اول اگر چه می خشتا  
 شناخت غایت آنا نظر آه خودش

جان

چنان بیک من از سر خوشی در نیک  
که کوی آید بکم گرفت در آغوش  
اگر چه جای سحر از عطر ارض بود کجا  
بدان صبح کس بپیدایش غنوش  
نخستم از تمضای وقت بخین

که میرزم رود خود بکوی مایه فرود

آهوی او که بود پیشه دل گیرش  
بیکدار و چکر شیر زطرز بخش  
از بد آموزی آغشته بیکد و دیر  
نار کا مشاوه بد بانه چشمش  
و چوبان گشته بخشی که اگر در عرصه  
بسمان جن در اید کد زنده بخش  
چینی ازین خانه که قوت جن  
نچه در پنجه خورشید فکند بخش  
دای بر ملک دل دین کند آفرین  
نهمان بستی منه کوی بخش  
چکند که کند خانه مردم در آن  
پادشاهی که بچرخش نباشد بخش

مختم در کار چشم که من دیدم ده

جهشش از کرد و نمزد از غره ریش

بر پوشی دل دوبانه یکشد بوش  
که نیست شیر شیر دیدن روش  
بنوکی بکرانم که مسدیده گیاه  
که شمه از در دیوار بخشش کوش  
هنوز تیغ نبالوده تیر دینی من  
که موج خون ز من میرسد بر اویش

قیامت قیامت که صور بشه مید  
 چنان فتنه نو خیزد دلجویش  
 ز خاک بوی گل برین مدخل نک  
 اگر بصر بر باد ازین چنین بویش  
 جوخت که سر بر نیتواند داشت  
 ز غریب دل مردم چیده آهوش  
 بدور کرد شکاری چون رساند از سر  
 خدنگ نمکش غمزه چشم جادوش  
 لبش خوش زبان کرشمه اش گوشت  
 رنجه پروری کوشهای ابرویش

چو چشم نخستش خدنگ او  
 هزار بوسه فلک زد بدست بارویش

محلی که زینت جنت گرمی رویش  
 طایفه بر رخ خورشید نمیزد رویش  
 چنده راز چو باز میتواند داشت  
 نگاه دلکش ناوک گشای ابرویش  
 هزار خنجر زهر آب داده نکرش  
 کشیده بر دلیری که سبک داشت  
 خدنگ نمکش غمزه اش خنجر زده  
 بمن چنانده فلک زور دست بازویش  
 چنان بود دلم را که هیچ دینید  
 همین که بافت محل غمزه محل خویش  
 راه دیده بدل میرسد ز سر برآ  
 بنیم خنجر ابرو کوشهای ابرویش  
 نهفته کرده کمانی زده که خنجرند  
 زناوک انگلی هم و چشم جادوش  
 همویشش نه ز اعراض بود که نداد  
 بلب خجال سخن غمزه نکلوش

همو حشر ششم ماه مار سیده زرا

پیاپی که چه غوغاست بر کوشش

نغمه قصه در جنبش آمد گل مالیش	نماند زنده غیر از گل بند قدرتش
بیرم پیش کلین قد نازک خوام او	که در جنبش نغمه ایزایه خوشه پیش
بر اندازد دل بسیار آرم ن سبب	چو اندازد هوای قصه شش در پیش
تکلیف آمد از رقص اما جلوه کرد	که میل طبع تکلیف مند صبح پیش
فشانم بر که این صبحه اش جان که پنداری	در کون صبح بردار نیست هر عضو پیش

برقص آمد در رنج موی ششم

چو باد صبح بعد در سزار پیش

نغمه از نغمه بسم خردنت ای بار	تو غلط خصمه نغمه خجاری غبار حوص
باغ حسن تو نم از خون چکر مبطبلد	که برارست مرادین غوغا حوص
ز آب دهنه جو صورت این بر که چرا	تباشای حالت در دوچار حوص
خنده فرمای لب حسن که آن براری ما	یار را کرده بازاردل زار حوص
مرض عشق من آن ماه بد نامیها	که بده اورا بحساک من چار حوص
رزد و جفا بهای دهنش فکری بود	جنس نایب و محنتش غریه حوص

میتوان یافت بسیار لطیف و نازک  
که بصفت باز ارم و بسیار  
نازکین نوع شود سکه بسیار  
بطلب چون شود طبع بسیار

مختم حسن ظاهر شده در بدن

که گوشت شده انفراده خو خوار

همی چند بود بارک آن کو مخصوص  
اهل حرمت همه محروم همین او مخصوص  
باو نفی چو تو در نرم زبان باو عیب  
حبست گرفت بخان باو پرستی مخصوص  
تا قسم سکه حسن ناپسند مکرار  
که شود باو بان لاف بمنو مخصوص  
کرده در خلوت خاصیت بد میگوید  
روزش حبست بخا صان تو بد کو مخصوص  
و ده که گشتم ز تنای خصوصیت او  
همو موی و گشتم تو یکو مخصوص  
سخت صد جان بخصو صیت جان او  
آه از آن دم که تو با تو خواجه مخصوص

مختم نسبت نمولم که بصفت خوبی

تو با این در خصوصیت بدو مخصوص

اخرای سگدل ارگشتن با صفت  
غیر اگر بعضی نسبت ترا صفت  
تو خاشاک چو یاری ده اسل عری  
بس از این باو لطیف با صفت  
باز در نزد محبت غلطی باشد  
ای غلط باز از این مغضط با صفت

که با این

کز بویان دگر پیش تو هم از می غبر      کنخی منت ز تعدد بد خواصیت غبر  
 غبر را دوشش اندی غضب باز آورد      زین جهان خواندن اندیشه فراصیت غبر  
 جو حسن بود حسن و فای صراغم      که گویان جهان را اینجا صیت غبر

محشم دشت نغان نغز آزار اوزا  
 شاه را ورنه ز آزار که اصیت غبر

روزی که گشت بر همه بویان ناز غبر      شد ناز بر نو واجب بر من ناز غبر  
 ناز و جود آمدی ای کعبه مراد      شد سجده تو بر همه کس جان غبر  
 توان هیچ وجه شمر از زبان ترا      باشد بیان باطل حق است ناز غبر  
 بگو عشق بود بحسبهای او کز تو      محمود را شده است سجده ایاز غبر  
 این شری بدر گشتم نصیب باد      کز تقوی مرع شودم شر از غبر

از مرغ غمزه بزم محشم است  
 کج شک بود حذر از شاهان است

صبر بر جور جهانی تو غلط بود غلط      تکیه بر عمد و وفای تو غلط بود غلط  
 پیش از وی گشت سجده خطا بود خطا      سرخ شدن بر ضایع تو غلط بود غلط  
 با تو شرط هیچ هویدین بودین غرور      ایمن از غلطهای تو غلط بود غلط

در پرورد خود افروشد صابر <sup>دل</sup>  
 تمنای وای تو غلط بود غلط  
 چون خاشا دیم ای شوخ بلا بودی شاد  
 شاد بودن بیای تو غلط بود غلط  
 بود چون برای تو از ارمن بر تبر  
 دیدن از ار برای تو غلط بود غلط

چشم حسرت با پس تو بر دل  
 جفت نیش پای تو غلط بود غلط

رفت از ره زبان تو غلط بود غلط  
 کوش کردن سخنان تو غلط بود غلط  
 از تو هر جور که شد ظاهر کردم راز  
 حمل بر لطف حقان تو غلط بود غلط  
 من بمانم ترا بر کوی وفا  
 هر که سبدا نشان تو غلط بود غلط  
 با خود از غمبسته تلی شب بیداری فراق  
 هر چه چشمم ز زبان تو غلط بود غلط  
 ناخشم تو خادوم بنظر بازی من  
 هر که زلفت بکمان تو غلط بود غلط  
 در وفای خود و بد عهدی من که قیام  
 خور و سو کند بجان تو غلط بود غلط

چشم در طبعش آن بر نیش زنده داشت

چشم سپاسان تو غلط بود غلط

بجز باری که از غمبسته آن نذر خط  
 چنان خوشم که بوصل انجان نذر خط  
 بغیر حسرت عشق چه غمبسته ای کل  
 که چشمم دارم از نستان نذر خط

زنی

زین که حوزده ام از قاصدان فر کنون      زین پنج مرده من بد حکمان نذارم خط  
 نویدم سر اید هم بکوشش من خوشبخت      که بی نوبت که با غم زبان نذارم خط  
 محبسم نذر فرم کاش خان با کون      که از وطن من با خان نذارم خط  
 تو هم بر زمین جی خبر بان که من با      زبان نذارم و از خبر بان نذارم خط

ره جهان در مختشم کنون کن

که من بسم خن زین جهان نذارم خط

من بی تو نذارم از پس من خط      دور از مننت ز با پس من خط  
 بی روی تو در چمن نذار نذر      از صحبت هم کل و من خط  
 بی دست تو نواز است کردن      از دیدن سرو ناز و من خط  
 یکدزد نمی فروشم ای کل      ز نوبت تو من بصد من خط  
 خوشش کند از دراز دهنی      از خوش نواز تو من خط  
 حسن طبعیت کردی      با طبع کنند مرد و زن خط  
 جز جام که دید از آن دهن کام      جز جامه که کرد از آن بدن خط  
 ای که بگویشم از تو چون خنم      خوش داری از آن لب دهن خط  
 ای بر من این نوا می که در لب      زبان جوهر ز بر من خط



بی تا بم ازین که میکند رفت	بازی بازی از آن زرقن خط
لب سکر کم از حد که دارد	خط زان چه لب کز شکر خط
در حصه که دایه ساقش بود	میگرد از آن لبان لب خط
کوشنج مرا بگو خطا کار	من دارم از آن بت ختن خط
اور هنر کاروان جانشست	وین فافه را از راه زن خط
پرز زنده شد جهان و دارد	زان ز زنده در حجاب بگو خط
بالهت عشق خسرو دی داشت	شرین زندان کوه کن خط
پردانه فریبش مع با بد	مرغی که کند ز سوختن خط
شد گرم که آردم با عسره غن	اعراض رقب کمره من خط

بدفعی مخمسم باین خوبی  
خست که دارد از سخن خط

دارم از طبع ستم خیز و خطی و خط	وز عتاب شعف انگر و خطی و خط
میگویم با جوس آذر بکھا سخن	از نگاه غضب انگر و خطی و خط
انکه دی جود کشن نرم نو بود داشت	پیش اغیار ز پر نیز و خطی و خط
نیم بسمل شده تیغ تقاسل امرد	میکنند از که تیر تو خطی و خط

دل ازین

دل که از شوق کلام نو کباب سبب  
دارد از عکس ز بر خطی چه خط  
وقت تغیر عذارت که شد افسرده  
کردم از سبزه ز خبر تو خطی چه خط

محتشم را که یک موی لاله بخت

دارد از موی لاله ز تو خطی چه خط

آنکه بود از تو یک حرف ربانی  
این زینت بصد لطف بختانی  
غیر که مرده لاله بود یک پرش تو  
بخت کنون بجایت چه جهانی  
ابر لطف تو بسباب دوانی شغول  
من لب نشسته یک فطر حکایتی  
اگر شیرین سخن خوش بختی کام تریب  
میوم از تو باین رخ ربانی  
نیم زخمی بکمر دارم و دانه کمان  
نشود بار باین سخت لکمانی  
پیش آن شاه جهانگیر میرصد با  
کر که است یک کعبه سنائی  
غیر را سخت یک آیت چمن  
محتشم را که یک فطر خوانی

که امان بود از آستانها پنهان

مرا از آستان اوزمین آسمان

در شبها سر ماو خیال آستان بی  
که اینجا نیست چه برده در آستان  
مکنبانان را در زند پنهان  
که ممکن نیست خبر از انداز لطف

بزم شب هوانواهند و چون بخشید  
 حجاب از هر دو جانب که میشد دریا  
 باد خوش صحبتی میداشتند در دل  
 کمان بدر از صحبت آن بد کمان  
 مرا اسرار بزم و دشمنی نخواست  
 که هست اینجاست از حشا طاهران

چه بکشد در برش که چون ندر خشم  
 نه اندک نماند از تغییر زبان

آمد از مجلس برین در سر هوای باغ  
 باد پای صبح در زین باد جولان در باغ  
 حسن را از خشم و زنا پوی کل طین  
 عشق را از ترکش صلابی او می در باغ  
 صبر را از ششینه با در سخندان  
 عشق را در غن ز منفرشتو احوال در باغ  
 عشق نو میاد شیرین با ظهور  
 وزیر ای که حکم چنین بران در باغ  
 رانده مرغ صبر را از طاق و طاق  
 آنکه در ابوان چنین بسته طاق از در باغ  
 باز راه سیر با غبار سر کردی  
 لاله دکل را از شکم رکند در باغ در باغ

محترم از چشم تر نشانی در غم  
 آتش بزم بر آن در کشت باغ

تا کی کشی بکنه آن از غنا بخت  
 ای پادشاه حسن بخش عباس بخت  
 تا عکس بر قد تو در بر کشیده  
 دار کشیده پذیر غارت کاتب بخت

عابدیت در پی قسمت که میکند  
 بر آهوی حرم ز برای نواستغ  
 قسم فلند و دشمن صبح من ایر  
 مردم غنیمت که دیگر شب آستغ  
 از پس ز بکر شتم افشاده در شتاب  
 رسم بد بگری زندار اضطراب  
 خون فدایان ز رکابش گذشته بود  
 نماند آن بت زین رکاب آستغ  
 در ذوق کم ز خوردن آب حیاتیت  
 خوردن ز دست اندر شکر شایستغ  
 یابند همه بجان سرشته بر فراش  
 اگر بر کسی غضب او بخوابستغ

مبدی بخت دولت خود پر خشم  
 مرست باز چون بیان از شتابستغ

ای من صدق و صفای نودروغ  
 مهر من راست و فاسد نودروغ  
 نامش غم ز جور تو غلط  
 بر زبانش کلهای نودروغ  
 کوی میدان جو سرشته رقیب  
 سری افکنده پاسبان نودروغ  
 چند کویم بهوس بادل خویش  
 حرف تحقیر جناب نودروغ  
 چند اصل خطای تو کنم  
 چند کویم ز برای تو نودروغ  
 دعه بونه چه خبر ماب  
 تیر او در آدا نودروغ  
 سکت از نوحی آمد شنبه  
 گفت صدره بکده نودروغ

کوی ای ارجیاسی باد از در و بام و سراپای نودرغ

راست کویم هموس مسکوید ملک از بهر رضا بی نودرغ

عاشق از بهر رضا بی نوحب که کونید بخدای تو در دروغ

مختشم این همه مشکوی هست

بر زبان کله زای نودرغ

بعد مرگ من بگردنم تا نف بر طرف میتوان مردن برای او تکلف بر طرف

ناکرد و سیر عاشق بر سر همان درگاه بوده در جن لخت صبح بوقت بر طرف

فانفس من کرده باغ و صحرایان بر تاشستم قادر تصرف بر طرف

فیض من بکجا چون غم نبخش صد حجاب در میان آمد لی شندی نوقت بر طرف

چند آری در میان بفریفت بزم ضوفا باد صبا فی بدست او در صوف بر طرف

سخت ساعت ساعت از دهن سازد کایا که نشود او و عدای او تکلف بر طرف

مختشم من در پیش من خود حل است

نا بد مشکلی که کرد و آن تا نف بر طرف

آن بر پای او غصه نکند صفت افشایی بود نورش طرف نند صفت

طرح یکنوازی کنند آن بت برید کوی کو هر یکدانه هم که نخت نند صفت

ان

آن کجایان بود که گشت فرشت  
 نیز طبعش بجز ایندشت حقیقت  
 آنکه کام از لعل او چنین بزرگ شود  
 کجی نگینش نادانی نعت حقیقت  
 آنکه خواندش مادر ابام فرزند خلف  
 غایت دلخوش کن صد خلف حقیقت  
 بونگی که صورت بیلینش در کوش کرد  
 و آله بانگ بی آواز دشت حقیقت

چشم از دور کفشی آنچه در دل نشسته  
 حقیقت

کوش هر پدر دایم در راضد حقیقت

بر دور دل نه زیند نوبت سلطان عشق  
 ما و جنون جیسیم و عین عشق  
 رایت شاه جنون صلیو غاشد ز دور  
 چاک بدامن رساند کرد پیا علی عشق  
 آنکه زلفش فلک نشور مدرجایی عشق  
 کشتی نارنجست دایه و جوفان عشق  
 بر سر حرم غنچه غنچه و خوار تلاش  
 با تچه فرمان دهد کلم دیوان عشق  
 عشق ز فرمان حسن داد بدست توام  
 ده چه بدی کردند چی حسن فرمان عشق  
 زلف ترا آنکه کرد سلسله چون حسن  
 رخت جنون مرا سلسله جنیان عشق  
 کرد چه حشمت بر من سرگردان مهر  
 عابد زاهد رند دست بدان عشق  
 کردوی ای نسیم جن امور نذر دکن  
 این دل ویران که هست ملک سلیمان عشق  
 ماه رخ این نسیم محراب آبت  
 دایه دل حشمت شمس دیوان عشق

زهی عشق جهانی ترا بجان مشتاق  
 من از کمال محبت جهان مشتاق  
 نخل خرم بد آن صورت ترا  
 که دایم من صورت طلب باشم  
 دست خود در هوا می لاف نام  
 جو مرغ بی پر بالی آبشبان مشتاق  
 بخت در آن در خیال کوی نام  
 جوان غریب که باشد بخان مشتاق  
 کلمه سراف سکت چو کیسی که بود  
 ررارهای خفانی بهشتان مشتاق  
 عجب که ذکر تو بخودش نهادم  
 نسکه هست بنام خوش زبان مشتاق

بختشم چون کرده که بگوید

نفس منو مان زمان مشتاق

ز تب لالان شدی جان عاشق  
 بلا کردن جنت جان عاشق  
 ز سوز نامه عاشق که از ت  
 بگردون میرسد افغان عاشق  
 تب گرم تو عالم را سبب کرد  
 ز درد سبب سوزان عاشق  
 دم صد بار از درد تو سیمرد  
 اصل میرد اگر فرمان عاشق  
 با نیست دمی نبود که گریه  
 بنالاید بخون و امان عاشق  
 کشتی که آهی از دل خیزدش  
 ز جان عاشقان جانان عاشق  
 بجان خشم نه درد خود را  
 که باشد درد محنت جان عاشق

مرده ای صبر که شد هجرت حیران یک  
 یوسف مصر و وفا گشت بخت جان یک  
 غم غمین از خبر فرقت دوری شد و گشت یک  
 دوری فرقت محرومی حیران یک  
 گشت سر رشته بعد من از آن در کوتا یک  
 زنده مور بدرگاه سلیمان یک  
 کرد عیبی فلک مرحله چپ تزلزل یک  
 در دایه خاک نشین گشت بدر زینت یک  
 بوی خیر آید ازین وضع که کبریه شد یک  
 کوی در دلش نه بر هست که سندان یک  
 قرب آن مهر و چمن برین از وضع هر یک  
 چاک پیراهن جان ساخت بدان یک

محشم که چه نشد قطع ره بخرام

حایل راه طلبت بجان نبرد یک

ماکه میبازیم خود را در وفا می او یک  
 از جغای او بجانم از برای او یک  
 لطف او در زینت استغنا و من غم یک  
 از برای لطف استغنا می او یک  
 من که شک آید در دلش در بر تصور کردا  
 می شود از شک شکی قبا می او یک  
 که بخند باد همبیرم که از پی تا میم  
 بجز ششهای نف شک می او یک  
 انی فلک بگرد کام از وفا می او یک  
 پیش از آن روزی که کردم از جغای او یک  
 منبخت تا غم فکات در کجای می او یک  
 اضطراب ز کس ناکشای او یک  
 خرم دلخواهی که خود از دست می او یک  
 مدعی از شک خود اندیشای او یک



دی که خلقی را پسین غمزه کردی چاک  
 که نیکبختی مرا از غصه میکشتم لاک  
 بر سر خاک شهیدان خود دادی این  
 ای مندا می دامن پاکت هر اراکین  
 خواهم از کلهایم کم بر شود روی  
 ناسفته سایه سر و سرافرازی نکست  
 بسکمی منیم تغیر در راج ناکست  
 وقت جرئت شد و نام کاه لطف  
 حال دل پسید از کفینش قلبی  
 روشنست از بر تو مغیبت چراغ این  
 گفت بس آن کن از جان کفینش روحی  
 که چشم از تن سرم صبر بردار چاک  
 که چشم از تن سرم صبر بردار چاک

محشم روزی که باد غمت برادر لاکان

سر خیمه خاک بستانش بچاک چاک

در فرقه شری بن دارم بن خدا را  
 نام نیک آفرین از لوح هستی ساز  
 زنده ام بی بار می لاف و دم از عشق و  
 که زنده قلب آفرینی نقد قلم بر محبت  
 بار عشق دیگران را اگر در من کردی قیاس  
 رضی با خاک یکسان عاشقان پاکست  
 هر که شد پروانه شمع ز سر ناپای خست  
 به بندش از تنش افکندن اگر باشد ملک

موتوم دی که محشم بوزان در تن بد گفت

محشم در عشق ما پیش ازین بوزان ترک

ای وقت چو نی شکر نازک منت از بانی ناسبت نازک

همه جانهاست تو سیمبر گشت  
 در زمین ابرم ز آب حیات  
 نچرخ ز در کشه ات رک جان  
 بودش از لب که غیر نازک  
 هست از روی نازک اندامان  
 کف پای تو پشتر نازک  
 بسته خوش طاقناز ابرویت  
 دست قدرت پیکر نازک  
 جان چمنون که حشی لبی  
 کرد بی خویش استغیر نازک  
 دارد از اربکه امشاد  
 کوه سمش کران کر نازک

مختتم نیت در بنی آدم

خوی چون خوی آن پسر نازک

ای پرو تو از می ارغوان رنگ  
 دارد بمنت زار غوان رنگ  
 در دور خط تو مینماید  
 آینه افتاب در رنگ  
 در سله تو همچو محسن  
 صد حسه و بی کلاه و از رنگ  
 خواهم شومت چهار آتا  
 در خواب که در بر کشتم رنگ  
 از غم به فن نوبه است  
 کیفیت صبح و صورت خبک  
 در هر زلی هزار نبر رنگ  
 در هر زلی هزار نبر رنگ

آن دل که نوآوری ای غلط محسوس  
زنت محسوس و نخت چون سنگ  
دل شینوا نم در آن زلف  
نابین طایر شب اهنک  
ای کل برهی مرو که خاریب  
وردا عن عصمت زنده چنک  
ملکوت غیبی اگر بسا پی  
بگریزی از دهنه از سنگ

در بافتا دلم ز کویت

عذریست جو عذر ششم

ای دانت را موکل خطر خط بر سبیل  
جو غم بر دوزخ نشان هجران کن سبیل  
کریجای تیش نمرود بودی یکیشرا  
رانش هجران غل مسکود در غل  
آب و نسل را در دست نماند دفع آن  
عشق یوسف بر لیا چون شبیه نخل  
چشم صورت دوست گریه لب مانده  
پر غریزی ایران در کرد و سلس من ذلیل  
کام بخش عالمی لبک غمیر از عافان  
حاتم و قتی دلی نسبت بخیل خود بخیل  
ای قبل یک چرخش رفت چو قیامت  
کافه اندر دشت محشر خشم فاقن قتل

محشرم بر دوزخ قدرت مکرور

نبیت حکم کبر و نه دینا بخیل

چند امید از تو داشتم در دل  
دان که از صد کی نشد حاصل

دارم ای جان شکایت بسیار کفن آن چکایت است مشکلی

لا در دیوان ز ساغر خوبه همه سرخوش نیست لایق

شمع حسنت فروغ هر مجلس ماه رویت چراغ هر محفل

از قسبان خود مباش ایمن در اسیران خود مشو غافل

ای زلفت هزار جان در بند وی بقوت هزار دل

محشم داد جان بصره وفا

تو همان پونا محشر کس

رسیدار طپاننده کبوتر دل سپک کتفه ملکین بستر کرد

خود کجاست که دارد دلواپی بیکار که شد عیان علم پادشاه کشور دل

رسید شامواری که درو انی او بختیشت زین از جوم شکر دل

چونک حوزده غالی ششم مرزده ز دیش حو طیدن گرفت پکر دل

بخت طافرد کو مشند غیشم چون ملک عشق بیکار نشد سحر دل

از دودل بزم بهر حفظ کردن جان که جان فرقیته دوست صد برابر دل

زین چشمت آوز امان بخت

کشید خسرو غم چون سپاه بر دل

کشته در عشق کار من شکل	مردن بهان درین شکل
طرف ترا که نیت با عشق	این زمان حشمت من شکل
نه بان ماه رو که دشتوار	نه بان خوش لب من شکل
نکشیدن بوی خود گستاخ	سر آن زلف بر من شکل
نه ز روی دراز دستها	و نه بلبازی بان دهن شکل
نه لب طفل آرزویم را	ز آن لب ن خردن من شکل
دستار نیت اندکی ترسان	لیک از انوی پر من شکل
بوسه کم سیخو رم بگام که هست	راه بردن بان دهن شکل
در یکی خواب که دو سپهر است	صحبث نک تن من شکل

مختم کل بچین دانه که هست

مبوه چیدن درین چمن شکل

بخود دو شنبه لطفی از ادای بار	وز آن یک لطف صد پی نای از اعیان
غشتم کو بی کامت کا مشب از کاخ	حجاب آلوده نقیسه در آن خیار
تنگینی که فر کاشن بخت بدیل	تواضع کردنی زان ز کس کا خیم
چنان تران دست در لکان چمن	که چون بجان گشت از دل من بجان

چند

چنان قصه و فکر کاش بخت زد در جهان  
 که چون من هستی را جان پر فهمیدم  
 چو ترغیره بر من کرد پرکش در دلش  
 ز غم بسیار از توقف کرد این بسیار فهمیدم  
 ببطلم گفت حق شناسانک اینچنان مخفی  
 که من بپوشش بودم و در نه فهمیدم  
 ز لعل بر سر زدن چو کفش کاشک  
 ز غش سرزد و انکاری کرد و از فرار فهمیدم  
 نوید و عن کرد و بسوس شداده  
 ز شرین جنبش آن بعد شکر فهمیدم  
 خوش نایب تغییر از نگاهم هر که در  
 نخلی کرد عشق خود باد و غم فهمیدم

برفن چشمت مشاب من مجلس خودم

که طرح نرم خاصی از ادای ما فهمیدم

من نه خجسته که خواهم روی در صحرا کنم  
 خویش را خورشید نرم بار از کوه کنم  
 تا توانم روخت چنان کافرم که شکار  
 خویش را پروانه آن شمع بی پروا کنم  
 کردندم جا بگوئی و نه جای خوشبخت  
 خوشدل آنم منوم کاندل او جانم  
 عشق پاک بر کجایی سیرسد هر که نو  
 از درباری در آبی و من استغنا کنم  
 این در کعبه محروم مکن دارم خود  
 افدربکذرا من خود ولی بد آنم  
 خاک پای آن کز خون مردم بهر است  
 چون من از نامردمی در چشم آن کنم  
 حشمت من چشم این بر که در غم  
 پس طمع کردم که ابی از در دهانم

بسکه همیشه در غمت نشکر و میگویم  
 بجز نور از چو دی وصل حال میکنم  
 بسکه بول منوم بر دل بش تهر  
 صورت بار میکنم دفع طان میکنم  
 ادر کمال و بیری ب حال سید  
 من جالب آن بر کسب طمان میکنم  
 زلف ساز بر کسب خلعت کین  
 چون در آن نه عاشقی با خط و خاست میکنم  
 شیخ حدیث طوی و سدره کشیده  
 من زینار طکر آن تازه نخل میکنم

مجلس ششم شریف من آن  
 جان خود از بی شرف تازه نخل میکنم

بدین یاری در قفس خورشید باز میسیم  
 ایشار نما که هست از هر طرف کار میسیم  
 ازین جویت مجلس شکستن در هلاک خود  
 خفانی اتفاق بار با سبار میسیم  
 چه بر کار اندر طرح قفل من کفایت آن خود  
 که انبار غضب در جهره اش میسوزد میسیم  
 می خوردن مکر هر دم در مجلس میزدند  
 که پی بر کاری داشت در آن میساز میسیم  
 بنا حرم نشینی دار آن کل صحیح  
 من این صورت زلفت آن کل خفا میسیم  
 چه کس اینک باز استیفا کجایی  
 سرشک میست از آن چندان میسوزد میسیم

عشق تازه نهد حشمت دین نگارنده

چه مضمون که من کلک مضمون میسیم

نوافی

شوخی که جان آشنا سوزد و دل چاشم  
 صبر من دیوانه بردارم صد غم زانم  
 عین شربت میدهد کان غیر سست  
 پنهان اشارت میکند آن ز کس نمانم  
 از بسکه در عشق خون بخواشدم بر آن  
 خندد بر من نو خطان طفلان کتب حاشم  
 ای ناصح از سنه مان نیز میکند تبع زمان  
 امروز بند من بنده کاشفته دیوانم  
 کردی بنایی بن ای شمع بنام بنو  
 در جان سپاری عاشقی جاکر از برده شام  
 ای کسب المصاهر تو در سینه ام کن  
 شاید تو آینی یا فن غیری در بر من جو شام  
 بیکانهای یک شبها چو باد آمد مرا  
 کردید بجا کم شناسم رحم آورد چکانم  
 چون در کنارم نماندی ز لب که کم کن  
 گزیده و صلیب شدم راضی یک شام

چون نشانه بر کاکل زدی لکهای محشوم  
 صد تاب خنجر دواز دست نو صد غم زانم

مجلس بحث از آن خطابه بنام سیکردم  
 که جانب از حقیم از ادای می سیکردم  
 رنجم بر جوین کار مشکلی شد که بی  
 به نفییم اشارات نهانش کار سیکردم  
 زبان در بحث بنام سیکردم  
 من از دل خنجر نظار و سیر سیکردم  
 نوید ز من صدم بود غمت و دشمنی سیکردم  
 که بجز دو درشن کوشش سپار سیکردم  
 مخفی میخواستم چون از خنجران لطیف  
 بجز یک حرف لطیفش را تکرار سیکردم



دشمنای جان بدی از صفت نیست  
بغا هر کفکوی بنیاد که از سر کردم

سخن بیگفتم اندر بزم با بپوشین او  
نظر را در میان شعل آن خنجر کردم

نبت محشم کرد و شبت همزمان

بیان دشمنان کی حرات آید دردم

نوجون رفتی سلطان خباثت دل  
غرض خشمم اگر رفتی نخواهی رفت از نام

نوازش سیاه پتیدی که با فیدم  
من آن حسدیم که هر جا بروم در قیدم

اگر روزی غباری آید و گرد دست کرد  
بدان که ضرر هر چه دور آن داده بر نام

و گر بر گرد دست مرغ روحی برید  
که اکند دست از چسرت اسرودارم

چه باز آبی قصه پر گشتی از تریم بگذر  
که انجا نوحه دارد و بر سرین جان شادام

بفرماید من چهار دل در نامه هست اما  
چنان زارم که هستم آزار نامه فرماید

نخچه چندی ای پری با فرساق و بربک  
ز این ششم جان دارم بخراجم زادم

مکن بر دجل این شیرین بن ز کجایم  
که من در بر دزد خسر و بودم و داورم

محشم محشم بنیاد صبر آه مراستم

که ناله خواهد آمد بجز خواهد کند پیام

بزمش در شکر آینه می سپارد  
که میگفت از می سستی من آنجا سپارد

که کارانه ماندم سر بر پیش از خنده پیش  
 که در عشق میکردم من استغفار میکردم  
 نمیدیدم بوی پیش نماند مدعی غل  
 با عشق بخان خود چنین اظهار میکردم  
 بنام بگری در عشق میگفتم صحبت خود  
 حرف بخت در ازاد افشار میکردم  
 بچشم زگر میگردد سحر اندر جواب من  
 با عارض بنوق خود بان بر میگردد  
 چو او میدیدم من بوی میریدم  
 حذر کردن از خطره نشان بر میگردد

گشت و گشتیم بار از نظر بازی در من

که سوزش دیده بعد از دیدن در عجب میکردم

چون بنام چه پانزده بخیر و بخیر  
 از همه حسن خود عشق خود فروزیدم  
 در دفع شد جوی عشق خاک خزان  
 زان دلیری که من از رطل کز انشیدم  
 پای در ملک محبت و محض اول  
 از خون راه سر کوی بلا پرسیدم  
 عشق در عشق تو بخت نه است بین  
 الفد ز داشت که بخت ناکردیم  
 جو اتم کرد و در باغ منع گستاخ  
 اول از شاخ تنه گل چو چمن سیدم  
 نظرباک چو در صورت و صلم برده دار  
 هر چه آمد بنظر دین از ان بپوشیدم

محبت من زبان در سخن بر نشد سخن

من ازین بودم که سخن شنیدم

که از تو میجویم که آن غم در میانم  
 عشقت بقانون دگر که می میکنم  
 که میباشم از جنت تو سرشته بودم  
 و در بنوم سویت روان غیرت غم میکنم  
 که رانم آن در نیم از صیقل کاشی  
 چون آشنای میکنم بکاشی میکنم  
 از دل نمی آیم برت با آنکه از طوافت  
 چون می نشینم در زمین غم در میان میکنم  
 اشتیاق آن در محنتم چو سر بازی هست  
 حود را بجای می نینم بیا پسبان میکنم

کرم بر دهن دهنم آسوده جانم

دفعه اگر من دهنم صحرای ابرام

از قلی جرم چه پاک انشوخ شکر خنده  
 از لب نه بر آلوده شیرین دهنم  
 دل خن شده عکین نشان خسرو دلها  
 یک کعبه کردیران شود کشور دهنم  
 رافا دهنم در ره چاک آن کجایک  
 خدای کرد در کد ز سبیل ابرام  
 مرغ خورده آهسوار از شک می نیدم  
 که بگذرد آب از کاشی غم ابرام  
 ای دل بر دهن من بود از صید گاهن  
 صید او کرد بر دهنم زور دهنم

چون محبت محنتم ز آفتابان

که هر دم خوردنی خانم ابرام

بسکه چشم من چشم عشق با من شدم  
 از آنکه کردن عجبی بر این شدم

غیر خیر تغافل از حکمان او بخور و  
 بسکه پاش سمره مردم کند شرم  
 تا بقصد نیم نازی بسکه دوستی رب  
 کوزه چشمی چشم نیم بانش دشم  
 گشت راز بختان بس که انشا را <sup>بخان</sup>  
 باقیان در مقام حشر از ششم  
 داشت او تقسیم از ناز دیگر هوش  
 از نیا غیر حسن بی نایش دشم  
 زور شتمین که نازان میکند شمشیر  
 اگر ششهای کند شوق بانش دشم

با خیال چشم در دستبازی و دوش  
 دست در زنجیران لطف در از ششم

بهران کرده بودم غمی که روی دیدم  
 کند عقل بستم ز نو دیوانه کردیم  
 که فقم نه آسایش از داغ خون یعنی  
 بیغ عشقی از سر کل دیوانگی حیدم  
 دلم زان آفت جان فارغ و او از این  
 ز آفت دوستی نازان با بر خود بستیم  
 ز راه عشق بر یک شتم آن رعنا دجارم  
 از آن ای که میر شتم پیمان باز کردیم  
 چنان رسیدم از غم مردم شکار  
 که هر گاه آن بوی چشم آید چشمم  
 هنوزم با نهال فامش بافت بودی  
 که هر جا دیدم او را صبح که چون میدانم

در دهن هجتم کلان به میزفت من اندر

زین فرموده شد آنکه بروی چه بایم

بر سر گوی تو هرگاه که پنداشتم  
 شک گویت بفرمان آمد و رسوا شدم  
 منم ای شمع تیان مرغ سمن زنی  
 که چه پروانه در این نو پنداشتم  
 طوطی ناطقه ام قوت گفتار داشت  
 دیدم که سینه روی تو دو کویا شدم  
 کام جان با خط سبز لب جان بخش بود  
 هرزه عمری بی خضر و مسی شدم  
 چون برم بی مقام تو کردم چو صبا  
 باز سر کردم و سه ناسر دنیا شدم  
 تاب دیدار تو چون آورم ای عزت  
 بلکه نادین صد روی تو شد کاشتم

خشم تار و دشت فقر و فنا دارم

خاک جدم و حشمت دارم

زبک محروم باین آن یغین دارم  
 بدوستی تو با کائنات کین دارم  
 زبانه داس آخر زمان گرفت هنوز  
 من از تو دست نظم در استن دارم  
 و چو تناسل غیر از نگاه من داری  
 من اضطراب بزم از برای دارم  
 تو داف خرد من داف نگاه زیب  
 تو پاس خرمن من پاس خوشه چین دارم  
 چنان بگر تو ستغرم که همچو نوی دارم  
 بدور کردی من از غنچه در بخند  
 سنا ده چشم چشم بر زمین دارم  
 به پیش صورت او ضبط آه خود کرد  
 حرف سخت حکایتی که در کین دارم  
 کمان بچو صله صورت افروز دارم

هزار نیرنگم زد و کشت اما هنوز پشتمی نبر او لاین دارم

بست این صلیبم محشم که رسد

بخاطر تو که من بنده چنین دارم

صیغه که در شرح جگر بار تویم ز کرب شسته شود که هزار بار تویم

هزار بار تویم بخون دین و دنیا جوقه دل پر خون بد این کنار تویم

کشم جو پس دادم بچشم خورشیدم را چو وصف قامت آن سرو گلزار تویم

نوک خانه دهم از نواد دین و دنیا جوشم سستی آن چشم پر خمار تویم

شدم ز بحر دل افکار و نیست تویم که شمه نو شرح دل فکار تویم

امان نمیدهم کرب افتد که گاهی بجاک پای تو خیشم آشکار تویم

میچ محشم این نامه افکار که برش

دعای از دل مقبول بدین کنار تویم

بصدا بر در هر آنجن منو انداخته ام فتنه دار ز بانها که نظم فتنه دارم

نخواهم عذر او صد طاعت که بماند که ترسم پس کند که از بجای گویم خبر دارم

من چندان گناه از بد کلماتی میگذشت که منم در کمان افشاده چند گشتم کارم

بزمش چون روم تغیر و صحبت گینه چند که کرد و در زمان هر چون شدن ز این مقام

چو در خلوت روم بکوش بی در دره گامی  
زبان عرض صحبت بند از تعظیم ببارم  
کرم از زده بند پرسد از غمی  
که از اردو گزندان پرشس افراید زارم

نیمم چشمم سوی از اگر ام بی در پی

ز پشت با خلب دنده کند از که بردم

اگر می نیست با غیر غربت بکنم زارم  
در چشم از تو می بوم مردن بکنم گام  
تو خود آن نیستی که بهر همچون من بکنی  
نمای ترک اغیار و زیکت می نوی بام  
هر هستم آن غیر بی شاید تو هم در  
که چون نیم نور اباد کوان باد بکنم  
نه همان بدین دوست ملک دور بکنی  
خدا هم چون کنم در وادی حیرت کفارم  
بهر حال بخان بستر که از در در فراق  
مردن که شوم نزد یک خود را دور دارم  
نوبی آب حیات من در پاشده ببارم  
که بالشت بکلی هست اصرار از آب ببارم  
مکن بهر حال هم غم نیست دل خود ادا ده  
که من بر بستر هجران بسجی خویش ببارم  
بفرقه خاص که خون بر زخم خوش که هر  
بطف خام سازی سرخ رود در غم

از آن نیم چشم غمیت مرا محروم کردم

چه بازم که کلاه غم بر خود در از آرم

پایه پرشس من پیش از آنکه زار ببارم  
که پیش هر خدمت صد هزار بار ببارم

مرا بوجع پریش امید و در چه کردی      ز دوا دار که ارد و شد شفا بر میرم  
چو باد بر سرم ای کام ج که ز کون دامن      دمی برار که پیش تو شمع و در میرم  
درین غرابه بکن قصه ای اصل که حسرت برم      اندین جو س که بران خاک ره که در میرم  
رسد چو طبع به خشم خورشید که دران کج

ز یاد دایم و در پای ان بکار میرم

مشتون چشم که که پرفت شوم      محبتون آهوانه که که کردنت شوم  
از صد قدم جاو کی انداختی مرا      قربان دست باز و صیقل کشت شوم  
دایمان سعی بر زده در هلاک من      اول هلاک بر زدن دهننت شوم  
زان بند خوتری که نواغم ز کیم شوم      پر امنست اگر همه پر همت شوم  
بایکند ز مرغ وصل تو خورنه بین      نا غافل از محافظت حرمنت شوم  
چون کشته بدشمن ناموس خویش بود      بخت دوستی که بجان دشمن شوم

مین مین ندیده بچارم رود امدار

کاواره همچو خشم از کشت شوم

زین گونه که در عشق تو چون حلقه نوغم      فرد هست که سر حلقه اربا خوغم  
بار دلم از کوه فردنت عجبست      که خم بود از بار چنینست و جو نوغم



هر نقش که ز لب من نوباد  
چون نقش بکین شد از بخت بگویم  
چشم بخت که مرده کار دل بر ست  
نگه داشت که بخت شود آلوده بخونم  
رسم کند پشت شکیم که ز روز  
در خیمه غم باشد هم گشته ستونم

من محشم شاعر شیرین سخن آقا

لاست زبانم که بخت تو ز تو نم

کود که حور کس جاد و رفت نوم  
مستغرق نظار مرد انگشت نوم  
کم بکمی نگاه ولی خوب میکنی  
فرمان طرح و وضع نم که کردنت نوم  
کردی ز باده پریشانی عاشقانه بخت  
شبدهای جاک کردن بر امانت نوم  
چراهن تو قصد تو خواهد نمود اگر  
یک جبهه وارد و روز پر امانت نوم  
از غیر تم برین که بن سیرا کر چنین  
پیچید وارد دست شوی شمنت نوم  
جان هر قدر که بابت ای دل فوکن  
که باقی آوری منبری منمنت نوم  
غافل کردم از بی سوری چو محشم  
مانور اگر بنا خطری غرمنت نوم

برهنی سیم نگاه چو بخت خواه نو کردم

هزار سال بگرد سر نگاه نو کردم

ز نظر تو شوم گشته مانگاه خندگی  
ز بر کرشمه بختی بگاه نو کردم

می برآمد و بر نامد این سر نخست  
 بدین کام سنان از رخ جو پناه تو کردم  
 بجم زونی سپیدتری که شمع جبهه  
 اسیر قرصه حسن کران سپاه تو کردم  
 ز تیغ و شمشیر انبیا که کین خود  
 بکردن بکران نه که من بکواه تو کردم  
 بچش مرا و نیش از گشت که همان  
 بر رخ عقیبت کس نکند تو کردم  
 که از کار بسیار تیغ نماند از د  
 که من باین زن خالی عشق بار را تو کردم  
 باین بید که روزی شکار می خورم از تو  
 هزار سال بگردش کارگاه تو کردم

مرا چون ششم این پس زیغ وصل که فانی

بنیم کنونی از غم برین کبانه تو کردم

بسبب دانه خانی که داشتم ز تو دارم  
 خندان ز غنای که داشتم ز تو دارم  
 تو طفلما که من داشتم غفان که بدارم  
 ولی من آه و غنای که داشتم ز تو دارم  
 مکن بیخه پدر دیم که بردن غم کن  
 هنوز ز غم سنانی که داشتم ز تو دارم  
 گذشته تو ز عاشق کشتی دلی بیدار  
 بغض خورشید کانی که داشتم ز تو دارم  
 چه بود سر که آسود کی بدیده کشید  
 که چشم بکشت غنای که داشتم ز تو دارم  
 بدیده که در آن جام بکن چشم من  
 که بدیده بخوانی که داشتم ز تو دارم  
 بچشم لطف غنای بودی چشم من  
 که چشم لطف غنای که داشتم ز تو دارم

گر شود لیش درون رخسارم  
 بنمایم تو گردان غنایت چو غم  
 از چه دارم من چه عرفت با  
 روزی غیر از غم از غمم درازم  
 و صلیب از خاصه عشاق شود در  
 لبی از خون زند نوره که من حسونم  
 خوابم خسته با مهر غبوری که اگر  
 پسند این دفعه در خوابم در غم  
 دنی بستانم که شدت از من بچشم  
 از بد آموزی اسه در منی ممنونم  
 نامه ام خواند و درید اسه بر کار  
 دل صبد جاز غصان ماندن منم

محشم این سخن خسر دیم که نده

صلعت آن قد سوزن سخن بوزدم

کو اهل نامش بستان جان خودم  
 بی چاب این تخته پیش و ستان خودم  
 بار دیگر خاک پایش کرد است  
 تو بنام از من بچشم خوفشان خودم  
 راز دل کفتم جو بیل خار کرد آن کل مرا  
 آه مای خواری از دست زبان خودم  
 مبد هم خط غلامی نو خطان شهرا  
 تا تقریب این رسم بر ستان خودم

محشم خواهد شد که محشم کل نظم خویش

تخته سازم پیشان بخت دان خودم

بجس بحث از آن جفانه با غیا کرم  
 که جانب دار منی محشم از ده ای کرم

ز بزم

رنجم بر جویان کای شکل شد پی نگی  
 تبعیم اشارات مخاش کای کردم  
 زبان در بحث بهاسیاز دل در شورایت  
 من از دل خسته نظاره دیدار کردم  
 سخن میگفتم اندر زبم با چو شناس  
 نظر را در بیان شغول این خسار کردم  
 نوید زبم فاصم دوشن عبت بود مجلس  
 که بهر دودرشن کوشش بسیار کردم  
 رقیبی بود در پی جویی شب کردیم بارو  
 که پی کم کرده استبیر باد کردم  
 مخان میجو استم چون از جویان لطف  
 بهر یک حرفی از پی لطفیش اظهار کردم  
 در شناسی حدی با دعی از صلیت پی  
 بظاهر گفت کوی نیز بهاسیاز کردم

نبت خشم کرد و مشت افتاد بران

میان دشمنان کی جرات انقدر کردم

به برش و سن رنک امیزی بسیار کردم  
 که کارانه ماندم تریش از خنده اینم  
 نیدیدم بولیش مدعی و نیشد غل  
 با دغش و خان جو چنین اظهار کردم  
 بچشم زفر کر میکو سحر اندر جواب من  
 با بعضی شوقی چون بان بر کار کردم  
 جد امید به سویم من بسو غمی رسیدم  
 حذر کردن از و خاطر نشان کردم  
 بنام دیگری در عشق میگفتم حدیث خود  
 حرف گفته دان را وقت اسرار کردم

شد مجتنبم بار از نظر بازی من  
که بوشش دین بعد از دیدن ایام

این منم که غصمت ای کل در دکان  
این منم که با کبازی چشم جویان  
این منم که بصل آینه صدق و  
این منم که جام قدرت دین غیباً  
این منم که عشق پاکت این تبه پیدا کردم  
در خشن امار مهر خود هویدا کردم  
بند زار صفت نورش مصفا کردم  
بی نصیب از توبانی خاک آن با کردم

این منم که در حضور مدعی مجتنبم  
هر طبعم که خواستش محابا کردم

من منفعل که پشت چرخان کنده دارم  
سین الکساده کارم تو بغیر کار خود کن  
شده دادی جنونم بدر آتش نه دیگر  
ملک ملوک غنیم که بمن مانده آلا  
منم که یکجا از اغتساب دارم  
یخچان خشن اهرم زده مار بانه  
بجین شده هجری سنجبت چاره دارم  
که اگر چه دورم از تو بدل نور دارم

زبان ترا کردیم که نه چنان  
 من اگر چه خود کلام دل داشت دارم  
 ز درون غم خرم میوز غم و این  
 که درین محققه ترکش همه نبراه دارم  
 یکی نگاه جانم بنشان که نمانیت  
 دل خویش را تسلی به بستان نگاه دارم  
 و بخشیم اندر نفسی من با خوش

که نگاه دور دوری تو نگاه کاه دارم

منم کردن و دوا کنور این امان کردم  
 ز ملک و صلح سبب اقامت را نمودم  
 منم کاندازم در بحر همسران غمت  
 رسد من چون بغرقاب بلا سر کردن کردم  
 منم کاد بخت چون همسران دوری  
 بزور صبر جرات در شکست آن بکار کردم  
 منم که صبر همسران چند میدان  
 ز دعوی بیبایان تو کی را همگان کردم  
 منم که بام چون گشت از کمان کین میکن  
 قلندم چو پیش طافت بر جود را نمودم  
 منم مرغی که چون استبانم سنگ زده غمت  
 بیال سعی بر دوار در زمین ناسم کردم

منم که محنتم این صبر آموختم اول

در سلطان غمت هر چه فرمود بکار نمودم

تو بر دهن این میوز از سپاه اسم  
 که من ضعیف بکر ملک فوی سپاه اسم  
 نه چادر کن غم که بجار سوی غمت  
 ز سیه کلیم محنت ده اندام کار اسم

ز هجوم دشیاغم نه منفق سپاه  
 که خسروی چو چنبون سنبه حاجم  
 زنبون فرود چند ان چشم که ابد خراش  
 دروشت در حصارم دوام دریم  
 زده سرزبان رویت چو کج خوشنمی  
 که کل جنون بخت ز نسیم آن کج هم  
 ز تو چشم به نهان که در نقصه ایان  
 زبان با سلمان صنی زده است  
 بخوی زده بودی که در کوئی جا کردم

زرامن کردم شپاره اما خطا کردم

منت دادم کف شمشیر استغنا که آید  
 سراپا دل و فاد و خون دل بر خود جا کردم  
 تو خود آینه رو بودی ای ماه بخت  
 من ارضی نظر آینه کسبی نگارم  
 بنود ارضی روی اهل حاجت درونی را  
 زامن از تو به سبب حاجت بر دارم  
 کنون اودون دارم چشم از گردنهای  
 من بخت نداشت بکرم کانیها چو ارم

منم آن که باشد سرکوی او چشم  
 لقبم نه که ایان که کدای بد چشم  
 شده است کار بختم ز خاک که کرده بل  
 بسجود در پیشه نی بنان کج هم  
 لبخ چشم محبان که قام آرزوم  
 بنور در طمع نفیتم ز تو هم ترا خوارم  
 فلک از برای هم همه عمر داشت زنده  
 چه شد از تو نیز دارم فی قدی که هم

بنظر

بغضب نگاه کردی و در که کردی گفنی که خدا را که خواب آن چشم

ز سباست نکشتم بخانه اگر بوقال بطریق حجر ما نم نکشی که بی چشم

نه محشم کش من جو کمان بحشم

سبب نه نیز کردی خدرا از خدای چشم

بجفت شست سبب از چشم که بر دم جان زهر و مبرم نام چشم

یک از شب زنده ام از بدن بیت که فردا بی صبت مرده بشم بی سهاد

نوجون با جور خوش داری خوشا عمر کردی کشم با رجفا کر زنده باشم با چشم

نوعی کرده در خواب چشم افشاست که بدارم ساز و نغمه روز و شب

مده با خود جمال و ستاری با در اکل که چسب ازین دارد خطر دامن

سک پاشنای کرد و جودش در کفیت هوای پاشنای با نود از میل الفت

کسی که نیم من در صحبت اولال گویند زبان که دست بیدار از نوک چشم

ز محرم بودن بر شش منافای مدعی کانا مر همیش از تو بود از محرمی پیش از تو چشم

ز قرب غیر خاطر جمع دار محشم کانا قبول اندر تقرب دخیل دارد قابلیت

دارم هوای انکه ز گوشت سفر کنم

در عین عیشی ز بوقطع نظر کنم



در کوه و دشت رونم و سر زخم بسبک  
 ناز زوی روی از سر بدر کنم  
 کریم چنان بر بد که نسبیان  
 چون خائنه و فای تو ز بر ز کنم  
 گاهی پادان کف پامه از سوز  
 روی زین بخار بخون عک کنم  
 کر دم کنند نصیحت که خویش را  
 رسوا کن ز دین ترس بکنم

خویشم ز خشم سخنی غبر گویم

لیک از گذارم که بسوی کند کنم

مابعد خی خائنه دل از طرب خستیم  
 در روی خوشدلی بستیم با هم خستیم  
 سایه در بر ساخت صد خون صحرای  
 راتنی کاند ریما بان خون افر صتم  
 خشک بر جانده خورش فارس که در جبه  
 نوسن جرات بیدان محبت ما ختم  
 عشق او مار گرفت از جگر دیگر بران  
 تن برون بودیم ازین سبیلان این ختم  
 که توکل را درین دریاست دخی خفا  
 بادبان درکش که ماکشی در این ختم  
 نامحک فرمانند نقد حجاب یک یک  
 مازر ناقص عسبار خویش را نشتم

مختم بر چراغ افروزمی در راه وصل

هرزه مغز استخوان خویش را بکند ختم

بفانده ره می دانم ره پاره که می دانم

بسم

سبهم روی اگر خریخ تو    مشابی و محی میدانم  
دارد آن بت مره چند آنکه درو    هر کمره را کنه میدانم  
کنهی کرد و بن غما بند    که ازین نه کنه میدانم  
دغهای دل خود را حکایت    سکه باد شش میدانم

مختم بایه آن کبه سوار

من فروز از سپه میدانم

خشم گشت مخفت خوردم    پنهان کنه در که مردم  
نیز خشم زد می پنهان    را می نو از رخس تو مردم  
شد عقل و زمان سستی آمد    خود را تو این زمان سپردم  
سبکت گفتم خضاب کردوش    دامن که گریه میفشردم  
از خشم اصل کشنده نر بود    از دست تو ضربتی که خوردم  
دل پی نوشی که داغ نبخت    ناصبح سواره میبشردم

ای محمد خشم درین بزم

صاف از تو که من جویندم

در بزم چون کین تو غالب الحاشی  
جان در میان نهادم خود بر کراشدم

پس زون قرار بنا حرمان چو نیست  
 من محفل ترا ز برون بسبان شدم  
 دیدم که دیدن بخت اردو بر سر  
 صحبت که داشتیم ز ما نشان شدم  
 این بند ز خان وصل نسیم که نصیب  
 از انکافات خاطر لطافت نشان شدم  
 بردیم آتش چو شافتند در درون  
 دما ز در برون بسکستان شدم  
 عزت در از باد بود آنچه میتوان  
 میکن که من زبند نو کوزه زبان شدم

چون چشم کرد بصد خواری ار در

هر که نمیشد بخار این زبان شدم

هر یکا کلی اغار زانسته شوم  
 سبیل مستحبه بانار زانسته شوم  
 من خرم تر نظر که بغیر اندی  
 انکافات غلط اندازند ترا بنده شوم  
 صد جهان برده دریدی همان را  
 محرم محمدی را زان ترا بنده شوم  
 ران سبادت بغیر سناد غیر  
 زنده ام ساضی عجب از ترا بنده شوم  
 روز محشر که نهند بدیل ما نیست  
 من هسسان سر در افرا ز ترا بنده شوم

محشم ساضی اور اسنخ را ام

مع طبع سخی ساز ترا بنده شوم

زلف و قهر او در خنده های کیهانم  
 نمی یابم که مقبول نمیدانم که مردوم

زجر هم در گذر یا بسم کن تا کی داری  
 در آب آتش از عهد بود و پیم بودم  
 بیک تقصیر در مجلس بگرد خجسته  
 رخی را کرد و فاعل بخاک در گشت بودم  
 بخاطر غرض کونا بهم ساختی از خود  
 علی المقصد این بود از تو مقصودم  
 چه اندیشم که از گرمی باز آید بویان  
 که نه فکر زیان ماندست اندیشه بودم  
 بفعل کسانم پیش ازین مانع شوی  
 که در خیل کانت پیش ازین سکون بودم  
 اگر چون چشم صدمه دارم بدر آتش اندازی  
 چنان بوزم که جز بوی و فایست نماند از دهم

که چنانچه از درت ای سرور غایبم  
 از گرفتاری دلم بخت هر جا میروم  
 عقل و دین دل که مخصوصان الفتند  
 میگذرم با تو و حسی است نه میامیروم  
 رستم را بکه میترسم کی مانع شود  
 میروم امروز و میگویم که فردا میروم  
 میروم در بی طامی به راد زیا و وصل  
 اشکم چشمم باین میروم و میامیروم  
 رفت خضره ز پیش آسان کم کردی  
 هست تا میگردم با پست میامیروم  
 کشیم کی خواهی آمد باز حال خود بگو  
 حال من در پرده غیبت حلا میروم

وای من محنتم که غایت بچارگی

در ره جی کار انخاب نیست سدا میروم

چون من بر چرخ سپیداد تو رفتم  
 چند این پنجسم داشت که از یاد تو رفتم  
 چون فاخته سنگم خورده از این  
 دل از کرد و چگون شد تو رفتم  
 بشنای دنبال که باز هم غمی  
 از شنید که غمزه سیاه تو رفتم  
 بر کس کن اطلاق بلا کم که زدنیاء  
 از سعی اصل نیز بایداد تو رفتم  
 پوشیده کفن نوی کا فاکه حشره  
 نازین ستم آباد بزم داد تو رفتم  
 خسر و ز جهان میشد و نشین  
 میگفت که من در سر فرهاد تو رفتم

مالان بر پیش محضتم از یک نشستی

من منفعلی از ناله فریاد تو رفتم

صبر کوفانی سبب از وصل این رفتم  
 ترک او گویم بر ستابت دیگر رفتم  
 عقل کونایه ستم عجز از طوق خون  
 یعنی ازاد از کنندان بر پی دیگر رفتم  
 کوهی چون سنگ تار نعل او بجا کی  
 بر کنم دندان خون شام ازان ساعه رفتم  
 چند غمزه پند و گویند با من بگاشکی  
 کم شود حسن تو با او کور با من دیگر رفتم  
 من دم پراری از عشق تو خواهم زد که  
 با وجود که همه دم با تو شاعر رفتم  
 ذره از من بخواجهی یافت دیگر نورش  
 که غنچه اندر سوزم که خاسته رفتم  
 صحبت با تو شد موقوف تا روز که  
 بادل بخون اجارت در صفت رفتم

طفیل نت آما با هوشم سر کران    نازش بر اصل فایغ ز پادشاهم

محبتش شد مانع از فرقت از بزم

در بند من بختیستم که جان

من شید اچرا عقل و دین بجایه برستم    بندی بر پادشاهم بر سواد بی گشتم

ز شغفانی گشتم بکوه کعبه یک اختر    سکت شوخی شدم و ز شوخی در گشتم

سرم جوهری بسایه فکند ازین بگشتم    که عمری بر سر گوی بوی حاصل بگشتم

ز دل در در خواستم دوزخی در دل گشتم    که هر چند از تو چشم چاره بجا بگشتم

از لعل تو جانم بود بر کندم از آن دندن    و که عشق تو دهنم بود از دین بگشتم

ز بد حسن خود چندان مرا آزار فرمودی    که هزار از حال خود بد بان بگشتم

اگر چو من چشم باز ده عشق گشتم

که در برایت بجان بجا بگشتم

سر گرمی کو بخشم از کج غلت پادشاهم    نوبت زنان از عشق تو آیم بعد غوغا

چون مرد میدان را زنند از بهر سر ناری    سر بر کف کعبه دهن آیم من شید پادشاهم

دشت شود نوبت که چون از نصف دوزخ    انچه غوغا بخر خاتم من رسوا برون

در شکر عقل و خرد یک مرده صفت برون    تا آید از بهر صدل مرد از نصف چهار برون

کو تشی در دل که من نداشت بچوب  
از پرتو کبرایش آرم بدو مضارب  
صحرائی شورای کوز و چون روی در شکر آرم  
صد خوشی اندر پیشش آرم از آن صحرا  
در میان شوری که من کو شستم در غویش  
اجل بجای در دهم چشمه از آن دیار  
خجل لا صفت بکشید بدان دم از خون  
همت فرس بر می کند من سبب دم شکار  
دل بس در در کوهس در دل اندازد  
کزین سیاه بخش بی آه و دیار  
مانی بدر با چشم گرفته جانانه  
دوران استلکان آید بستانبار  
پنجه طفلی جو هم عشقی که بازی نازیم  
از خلوت نه بر آورد هر دم بغیر تبار

مان چشم زد یک نند کر سنج عشق نو

ارغی قامت در نظر نرفته از دیار

رویت که بهت صورت جبر از آن  
نقشیت آن وقت صنع اشکار از آن  
نخبر رفت صورت زلفت و اینوز  
در لرزه است خانه صورت نگار از آن  
بر نخل ناز پرور او هر که سبک د  
باید کمال قدرت پرور و کار از آن  
ازستان او همه کنس را بکشتیت  
ماز اسبینه خارجی صد خار خار از آن  
مردم سیم مرک بعبند اسب دور  
من نایمید از نیم د اسب دور از آن  
در حجر سبب جی جنبه آمدن من  
دانشه که صعبه است انتظار از آن

ازین مکان

زین ملکون چشم بچینش امان است  
حسن آبشیشه می بخار از آن  
بست یکدم دیگر از عمر اعیان  
بلکز چاره ام که گذشته است کاران  
از هست سقف فلک کو بیاگزیت  
تبر و جامی خسته دلاز که از از آن  
آزوده زور بردن از ارم سپاهم  
ساقی سارخی که بر ارم و مار از آن

می برد در می سحر انجا محشم

خنخا غمش که ستم حرد خوار از آن

ای ارباب بخت اشرار جان  
شهرت ده زبان دگر در زبان  
ز اندک خیال نور در شاه چشم  
از یکدگر نمیکند کار و آن حسن  
از تر عشق اهل زمین بر پا آورند  
آرد و غمزه است بکش کن حسان  
خوبی بقیتی که ز اینجا نمیبرد  
در جنب خوبی تو پوسف حسان  
چند ان سیاه فید دل اندر جهان خدا  
کایت کند بر دشت انجان حسان  
عالم ز دل محلی شده آفتد میندهد  
در دلبازی سنوز زمانی امان حسان  
روزی که صد هزار سر ازین بکشد  
باشد بجوم بدمدی سر کران حسان  
چشمیت که گرم تربیت مرغ غمزه است  
نخهار ز پرور آمده در آستان حسان  
خوبه پیش کار حسنت جهان نداد  
میش از تصرف تو پوسف حسان



میداشت بهوشه آغور نان کافه  
سینه ات زمانه در سینه جان

از نو بخار نشسته به کلها که بشکند  
روزی که کرد روی تو کرد جان

نا غارت بچار چنپه ها کند خزان

باد از دغای محنت سپاس جان

ای گل از عشق تو زارم که نمیدانی بدان  
لااله الا الله نو دارم که نمیدانی بدان

از دفا تخم تنهای تو میکارم بدل  
روز شب منت کلام که نمیدانی بدان

کفنی از سودای زلف کشم حال خوبیت  
بفرارم بفرارم که نمیدانی بدان

پیش مردم عزت من که نمیدانی بدان  
من راه عشق خوارم که نمیدانی بدان

چند پستی ای قریب یک صفت است  
من که ای کوی یارم که نمیدانی بدان

عمر باشد که دفا خود را بختانم

از سنگات می شمارم که نمیدانی بدان

ای نگاهت آهوا زارم باز می شن  
کمترین باری سوار می از پشت زان

غمزه است شعل الفدر دارد که در صید  
بنواند کم بسکال شن بردار شن

هر که از خمی زوی سرد رفتای او من  
صید ناک خور در او رنجی صلام شن

کا محو باز آمده در بزم جان که هست  
لفه عصمت با شن غنی از هو نش شن

ظلم پیدا است آتش بی دوست  
 بچکان از او خشن با بیکان در خشن  
 مهر و زار نیست چه روی بر روی از زو  
 نقد جان در بویه عشم بر بدن بکشان  
 محشم می آورد بر شکر عرکت  
 پیش خبان و میدم را بست راه افغان

دلم از آزار او خشن بیکر دود و دست

زبان کو تاه بر منش نمیدام چه منت

گر آید روز روشن در رود و در از رخ زلفش  
 ز من بایم که صحبت این دل که شایست این  
 نه کام روز شب در عاشقی با بکام غیر  
 بکام آنکه جان می ماند از کام هم که شایست این  
 تو که عیش با غیر مرا هر لحظه در خاطر  
 که میوزد دولت بر من این بود ای جان

ز حالات دل که محشم میریزد از

کله آب کله شش تریب کلاست این

فشته میخورد از آن کانه دامن زدن  
 عثوه میریزد از آن سنای کل سر زدن  
 زک چشمن دارد ابا از کدام دانا  
 دست از کلین بخیباید چرخ زدن  
 شمر در کند کرد شکر حسن زجا  
 مینست این خوش را بر قلب این بکشد  
 قسسی بیکانچی دارد که می یابد از آن  
 خانه دل را بدست شنبالی در زدن  
 بچکان لطفت این و بعد از تو نعمتای  
 سر ز من بچیدن اندر حالت سر زدن

باره در خلوت نهد ای او رفقا  
 سرزجای زبون اش عالم در زون  
 ز تخمین از زخم خنجر خورده  
 بکشد از هتکار خنجر و کز زون  
 پیش آتش ای غزالان جوشم  
 منبت جز جوشم مردم مست کز زون  
 محشم پروانه اش گشتی دامن  
 منبت کار سر سری بر آتش او پروان

کفتمش دمدم از اردل زار کن  
 گفت اگر بار منی بگو به بار کن  
 کفتمش چند توان عسبار کشید  
 گفت از من بشنو کوش عسبار کن  
 کفتمش از درد دل خوش بجا هم کلیم  
 گفت با جان بودت درد خود ظاهر کن  
 کفتمش آن بکه سر خویش ندانی کنم  
 انجان بیخ بر آورد که غش از کن  
 کفتمش محشم دلشده را خوار مد  
 گفت خود را ز بی عزت خود خوار کن

با او شبی از بحر می خواهم خراشیم بر کن  
 او برقع شرم افکند من از حجامت بر کن  
 خوش آنکه طرح سیر شب اندازم بر کن  
 من را سظمت دران با فاشا آیم بر کن  
 عذر کنه کویم چنان اگر گشتن من بگری  
 که افند بخند امان که مضطر آیم بر کن  
 در ورطه عشق بستان ناکرده خود دران  
 گشتی در آب اند ختم ناجون آیم بر کن

بخش عشق از بهر من خواهم فرود آید  
کافتم اگر یکدم در آن دردم بجای آید

از ابر جان قطره در دوزخ هجران

تا جستم پادمان من از عذاب آید

در پرده عشق بیک ز داغ غمی فایز کن  
صحبت گذشت از غمزه می لاجرم کن

دست خود کوتاه شد از ضبط ملک عا  
ای عشق فرصت باقی بسیار آید

امد صدای طلیار از صید کافعی کن  
شمار عشقی بر کشود ای مرغ آید

عشق اینک بیک میرسد ای بن مستجاب  
غم حلقه بر در میزند لعل بر در آید

نوعی که هستی بیشتر انما و بر نعم کن  
در عهد دیگر دلبران این عهد آید

شد زنده از یک شست تازه ماندن کن  
واری که ای چنین بود دعوی عجز کن

چون مرا محشم عکین نواز است صمیم

ای دل توان از آن شویم غمی قسم بر آن کن

ز بس گزشت ز بار جان سلاطین  
جو یک از حشم پیدا کوه اگر باشد کن

بقدر عشق اگر در حشر باید ربه هر عاشق  
بود بر دوش در صف محشر لوی کن

شود دوزخ سراسر صرف از عشق با  
کنه داند خدا که بفعول ارد جزای کن

شود مجنون زین مفعول سیه با درین  
چو با مهر تو بنجد داور محشر دفای کن

اگر در داری صیقل بخور  
مرا تنها چانی در دلی ادب خدای من  
ز پس که عاشقی با در کلمه ممکن بند انم  
که بیرون آید از کل روز محشر تیرا پی  
ز هر چشمی شود صد چشمه خون محشم جای  
چو افتد در میان روز قیامت با حرمی

روز من زان لطف بیدارم سیه خندان  
حال من زان خیال بیدارم تبه خواهد شد  
که خوام نسبت بپنهان ز پا خواهد شد  
ورر روش منب برده هزاره خواهد شد  
ما تو صد ناز خواهد کرد بر هر ازمان  
کان چنین نازان بان طرف کله خواهد شد  
که بصد انداختن برادران عیال  
صد بر دازنده صد صید که خواهد شد  
بر کاش و چشم ای دل که در محرم کای  
در میان تیر باران که خواهد شد  
راهی که تیغ او من دیدم آن چرخواره  
قتل من کفاره چند کس خواهد شد

محشم که غمگین کواک خواهد زدین

سینک باز ما می نایم خواهد شد

شاه خشن اندن آن مردان  
با خودی آن بزرگی جا و جلال من  
بر ماه ناز بر خوش نظر فلک  
صد قباب تقیه یک طالع من  
شدت زمانه محشم بدر ما شده  
پیش از کمال حسن نبود جمال من

ز نامر حُسن او اثر از ادبی نازند      این حُسن آدمی کس بی عهد این  
مردم که وقت پریش عالم بحر می      چنان اشاره کرد که تغییر حال بین  
بچاره گشت پس درین منصلین      بآن ای سود دولت بی مثالین

افشاده تا بدفعایش محشتم

این سر وی سلطنت نزد این

زیر لب سخن بگو بان که نشنیده باشی      کرده کردیده حسرتی در دل او گویا  
زبانش حاش از شرم و بیش از سر زنی      نمیدانم چه در دله اردان کجا یارین  
چنین چون دل پر کین سبک کام کران      زبشم رفت نادر خاطرش باشد جبارین  
مرا هزار چون بغیر دیده و لب کینیت      نمیدانم که با شش از او بدشت یا کین  
چنان بی اعتبارم پیش او که هر خونم      کشد تیغ جفا که بشنوم و فارین  
نعلانی می نمایند محشم صان او کما      بآن بیکانه خواب کفشت صحنی شنارین

دهم غار از دشنام پیش محشتم

نهمم باید که حرفی نخوبی هیچ جا این

ای بی لاف نشه کردان بالا توین      وی سراپا باز قربان سر اما توین  
با وجود جمل تو حق حیرانین      بس که حیران مانده ام بر قدر غایت توین

کرد چشم نیاز چشمه در بناد جان  
 این چشمیت ای شمع چشم شمعای  
 ناسفته خاری بر بلا پیشگان  
 بنواری بنده را ای بنده برانی تو من  
 بندم بحال اهنم که باشد روز شر  
 بند بر دل لطف حسن سانی تو من  
 چون برون ارم سر از خاک بگذر  
 بای در کل در خیال نعلانی تو من  
 در صف دیوان خان کو غم جاس  
 که خاص جیم از رخسار سودانی تو من  
 دست من کبرای کل عساکر هلم  
 خاد در پادشاه راه تنای تو من

محشم خسر و از مجلس آید خبر  
 پادشاه او نو باشی مجلس آید کن

نالکی بان کسی دل بر بی همکشان  
 فست حسن ثنانت هجوم مکران  
 نوز خود غمسی ای شمع ملک برادر  
 که چو کل بر نفسی مبر نبی اش نجان  
 زند آتش بجان حسن نو در نفیس  
 که شود روی تو آینه اش نجان  
 کتو حسن بک چمت بگری شود  
 و سان ه سودانی نانی نجان  
 بحریم حرمت پای کانست دراز  
 و سر کوی خوشبیران همه کوفه نران  
 دوق نمانشی حسن چه داند صنی  
 که سجود در او سر زنده از بو الوسان  
 بد که با کند محشم بکس اگر  
 نخی نبش از بنده شناسی بکان

کرب در دمه ز جانی تو توان کردن  
 بهین قطع نمایی تو توان کردن  
 در دل شکی این سر نه کردن  
 صدف کو هر بجای تو توان کردن  
 خواهم از خلق نکشیم اما حکیم  
 که تو حور شبیدی و خفای تو توان کردن  
 که سر ابا چون فلک بده تو انکشت  
 سیر خود را ز غمناشی تو توان کردن  
 که کنی و عده هم ای غلط و عده چه  
 که بنایی و نفاضای تو توان کردن

محشم که تو کنی ترک سخن صد کار

بدل طبع کهر را تو توان کردن

مرا صید افکنی ز درخشم افکند در  
 باریدی که انداز حکم میو کند سخن  
 هم از شدی هم غنیش که ناشوی  
 محبت تن تیغ و طایم را اندن سخن  
 سران شمع فانوس جا بر دم که از تو  
 بجان بکنم کون جایش سوزانی  
 تو هر جا بگذری ای سبزه اش بر در  
 بر ابد لوی بکلیش و ای مادود کلشن  
 ز بس که ایحا و منوی محشم با تو  
 بنده ام در آغوشت خنک کن تو بن

نخواهد مرد خاشه ای همان کون کونان

جوان محشم که بر تو مهر تو شد روشن



چو در چوکان زدن آنکه کون کرد زین  
 رسیده از ماه چو این سپاسی در نفع  
 بندی بر بنی مستعمل کوه بارگاه  
 تخریک طبعیت در جسم چو کانی  
 کون چو کی ای دل بر سر میه این  
 شوم اور ابرو کاروان چو خورش از بانی  
 زمین کوید ثنایکرون عاروج الایین  
 درین ان عظیم سپه اری باین این  
 بید اینها سبک چو نان مظهر کران  
 چنان دارم که چون گویم ز است کین  
 که انجا در پی سر میهد و صد عاشق کین  
 باین راند از بالا بالا راند این

نثار نضت بن چشم کاین  
 لب کوهر فشان کاخی بسای بی

چو چشم سبک بکسوی خود ندکن  
 ای گل غنای غنای غنای غنای  
 تلخی شیرین لبان موسسه خوش بایست  
 ای سجاد که صد چار در پی دشت  
 کعبه مقصودی الحق سر زکر امی سح  
 مبرود ای مادر آیام کار باز دست  
 اعتقاد منیت که از عهد ما می ششم  
 نازید با خود باین نیم فوی میوند کن  
 منیت که بوی برنجی از خودت غنای  
 نانوای زهر بکش ای شوح کار چدن  
 بکف من شبن دوا می در زند خدن  
 فبذ حاجاتی آخورد بجا خند کن  
 یک فشارش از برای ما باین زند کن  
 خرد هر یک عهد از دوا می ششم

ای بار ساقی رخصتم سران مکن	راه ریاکم سبقتی در منبیه ماکو مکن
رسم تباخت ای پری بن کاه بی مهری	اما تو قدستی چه پری با این صفتنا مکن
یار چمن سرخیز کز رفتی دارو خطیر	پنج جبات او بکن همچو بساط نصیب مکن
من صیدم کمر سبکی حکمت نکاح مکن	پرتبه بر تن سحر من بر نوبت باز مکن
بر تارک خورشید نو در سایه پناه مکن	حرف کلام را پیش از این هجا ایراد مکن
تختا کو بی مروتم کردن نماید کوسیا	با خطم منت کر کنه همراهی کو مکن

خادم از محشم کل مبدع از خوبی می

بگذر زبان بخشش لی کلهای او را مکن

بر رخ قبضه دل نه زلف دو تار ازین	در گور خود سرمد خسیل تار ازین
صدر شکست ای شک محنت دل ازین	بر طرف طرف کله شک خصل ازین
دل کرده ساز ای شل و فقهه ای بوب	کرداری آهنگ طرب را بر این
نخل تر است در بر چمن خوش گشته بچمن	حاکم مبدای ستم بند قیام ازین
سبد خنک است از شک شده خالی لغزشیاد	جولان بد بهر ضد خوش جوار ازین
ای دل کوئی آید روان تربت ز قدرت زین	ترسم اردو در کمان تیر و عار ازین
برسان ز حال محشم هستی ولی سپار	پرسنه از باب که م حال کد ازین

جانم از خوش جفا برخاسته <sup>ازین</sup>	زاری مین خاری کن با بر باران <sup>ازین</sup>
کردم نگاه آرزو و آن <sup>ازین</sup>	در نه چشم ای جو فایران <sup>ازین</sup>
ای اشقام کهنوس صد بار <sup>ازین</sup>	کرمی کن آتش من در خامسار <sup>ازین</sup>
بر کرد زنجی گشت جان <sup>ازین</sup>	زین ابر بریدشت لایم <sup>ازین</sup>
ای از این لشت ساکن <sup>ازین</sup>	تسکین حج ملکین <sup>ازین</sup>
تا زان کجای که در اگر ناز <sup>ازین</sup>	توس تازند از جفا <sup>ازین</sup>

هر دم ز جی چشم ساتی کسایت <sup>ازین</sup>  
 باشند در قید و رع بر خیر کاران <sup>ازین</sup>

آینه در حسن جانم <sup>ازین</sup>	آشای نغمه ضحی خوش <sup>ازین</sup>
در خوشی رفاه چشم <sup>ازین</sup>	بچکان چون گشتان <sup>ازین</sup>
ای که بر افادگان <sup>ازین</sup>	یکره آفرین پای <sup>ازین</sup>
ای که در مهند <sup>ازین</sup>	از رکات سلطنت <sup>ازین</sup>
ای که بکشع <sup>ازین</sup>	مرغ جفا پر زان <sup>ازین</sup>
در جانی نیک <sup>ازین</sup>	تا بد امن جان <sup>ازین</sup>
بنواد در سپار است <sup>ازین</sup>	بنوایش سویی <sup>ازین</sup>

الیه

از سپاه حسن آفرین را آمد پروان	کاشاب از شرم رویش سر آمد
بچرخش ترک باوند از وزیر دگر	بر کجاو عشق بر ز غنجره باز آمد
کار مرگ اندم شد آسان کرد خنجر	از سیام دهر تیغ آمد را بد پروان
بر نفیری شد ز بانگ داد ناکا با نرسید	غالب آن پادشاه کامکار آمد پروان
وضع سر ستانه بش باز سر بست	کر چه پس گشت غالب خمار آمد پروان
داده ناقص که با خود قرار شد با	تیغ در کف چمن درابر و بغیر آمد پروان
اخطاری داده بودم بر درشن با خود قرار	ناله آن سرور روان با اخطار آمد پروان
خط زویت خاست با در عمدت از طوقا	اقشاب عالم آزاد بخار آمد پروان

نقد محبت شمع در بوته عشق بیت

رفت بر ناقص و لی کامل عیار آمد

با اعیان ملکین مرا از کرد و ریشکین	جنون اسپش رو کن عفل را بست بیت
بسجد سر و من قد راست کن عشق مرا بجا	هزاران زاهد صد ساله را بست بیت
حصار دل که شامند در سخنجان	نوز پادشاهان سبانه نور عیان بست بیت
فضا چمن بست به طاق ابرو زینت	پاد طاق دلهارا ز ماهی تابه بست بیت
اگر در دای عشقت دل از طاق کند لشکر	سکوه بشکاور ابرو زینت بست بیت

بنام بارگاه از برق آن طرف جبین  
 در آن شکل هلالی قدر ماه چاره بشکن  
 فراغت را غنیمت آن غنیمت بشکن  
 تکلف را اجازت ده که کشاکش بشکن  
 اگر از کجا حجوی در دیوار خود مینی  
 سر کیوان بچوب حایان بار بشکن

اگر نیکو باشی خوشم کوشت زهر مرا

بان رطل کران بیون با کشت بشکن

آدم با نامهای زار هم چنان  
 مهر بر جاشن باقی عهد محکم همچنان  
 سر زود دای طبل رفت بر باد  
 غم با بوس تو در خطه مصمم همچنان  
 کشور جان ز دست قلعه کشید  
 بر حصار دل هجوم شکر غم همچنان  
 از غم سبیل فشانند صورت بشکن  
 صورت شیرین او در چشمم برم همچنان  
 خلقی از انداد طالع کرم نور عیش  
 من بربک نجات خود مشغول نام همچنان  
 عالم از خویشتن داری ستوری مثل  
 من بشید ای علم بر هوای عالم همچنان  
 عاشق محروم مرد از رنگ در بزم  
 با همه نا محرم به غم محرم همچنان  
 یافت مشور بفا هر قاف بر خاسته  
 نام سلطان تو در نقش خاتم همچنان

خشم برستان زنده بجان

دعای پیش کان او معطم همچنان

چون نمودی رخ من مکتوبه خوبی کن  
 شربت بهار شرین از ترش روی کن  
 میکم که غنچ غنیش میگوی کن  
 میکم که قصد جان خود نمیکوی کن  
 باده آن نیکی ندارد جایی غیر از بدی  
 که بچه بدستی یا غیر نیکی کن  
 غمزه است خجاست خونست در تیر غنچ  
 صاحب عجز را تقسیم جادوی کن  
 من که خود را کرده ام از دستم  
 عاشق به دور او نشاندن جوی کن  
 که در این دو کس است خطای شقیست  
 که کسی در نامه ما این خطا نوی کن

نزدت بد خوبی کن اما با کمالی بر بس

که به بند محشم ز غبار خوش خوبی

شغل دهقان چیست ز آب گل کفایت کن  
 صنع زردان نخسل با این عتدال کفایت کن  
 بهترین چیست در بخاری دهقان  
 آن شعله ز کسل ز باغ جمال کفایت کن  
 این چه است موج الکبری آبلال  
 موج ازین بهتر چیست از زلال کفایت کن  
 که باشد دست قدرت در میان  
 کی توان از بنم تاب این خط و حال کفایت کن  
 خود صب بپوشی صد سر صغ پوش را  
 جنون در برنت از صفت نال کفایت کن  
 چند بر یک عطا کا هم نیاید در جود  
 مدلی تواند اسباب سوال کفایت کن  
 ثبت در اندیشه اکثر واصل او را  
 حاصلی غیر از محالات خیال کفایت کن

دادن از عشق خود اکنون زده ایدم هست هر مرغ بریان بود بال کنکشتن

نمیت آسان بدجوئی چشم با طبع

نفس معنی ز بسد ان خیال انگشتن

شدم زرد که فاش تر شد تو که سحر بخت بال تو میگویم کله تو

بمنفع کردن غیر از درت فریبی میان بسی من امشاده و سائله تو

نظر در آینه دارم مضطرب تو خورشیدی من محتاج صله تو

هنوز عهد تو نادرده بود و بختش که در زمین فرمان بود شور و لوله تو

بگوشتن زده تخفیف ده ز درد من که مبرم دوسه روز این چنین رسد تو

سوال کردی کفنی بگو که برده دل ترا دلم بده که بگویم جوابش تو

فریب گیت در محشم حرکت که نمیت حاصله در نظمها پی صله تو

فاجع که کرده بلا از زکشتن تو

صد ره کنم در زربلایت را بلا کردان

در رقص که بسته زه بر کمان ایون من نیر نازت خورده اکم دیده ام تو

از خطران در غیرتم با انکه هست از یکله رودی اشارت هاین از غشوه جهان تو

هر غشوه که شرم جبار برده بود بی ایی از پرده آوری مردن ایی بکن عرقان

کاکل برشان چون گی گی کران کجاست  
ناجانساند چشم بر جعدش نشان  
کفتم زبند من شود تغیس در طوارق  
تخفیف بادند که بد خوبی بسیار تو

آن بند کج باشد تو باد مخالف بود  
بر جان من نشان از خوشی بسیار تو  
شمشیر صلا اصل تربت قتل کجاست  
موقوف با کردنی از رکس خوش تو  
از قتل مردم مرگ در کار پسین افتد  
کو نیز شد ز نهار خواه از تیغ باز نهار تو  
ز دیک شد کاین ترشت در زبم با محراب  
شرین کند چشم من محرومی انداز تو  
از بر مرغان چنین دام تصرف منصف  
هست این بون کبری عجب حسن عوی تو  
با آنکه براری من میخواهی فروز از نه  
جبران روی خود مهم تر اتم اندر کار تو  
من خود خبر داری نیم که من توان کف من  
از غیرت سودای من غوغا سبب از تو  
از بر خو کردن بجز از خود چندین  
چون پس نمی آید بخود حوی صفت از تو  
تا مردم صاحب غافل شوند از خوب  
ز بر غبار خط بخت سبب خسارت تو

کفتم مرید چشم راضی شود بار منی  
سخت مراد من حسی بود تو

باشند اگر بلند قدان در کست تو  
رعایای افیده است بلند تو



بر صحرای سوار و زدل سپرد سرا      طرز کاران حسه امی رخا سهند تو  
 خوش ترخ خنده نو باز ارا      انگنده در فرار دلت نوشند تو  
 من چون کنم که طور بد با پسندن      کرد پسند خاطر شکل پسند تو  
 چندم شاده منی و کوی که بستن      چار نوشند تو در دمن تو  
 در میباید و باد بر آتش سهند تو      چشم خود از بی دفع کردند تو  
 قشرد است که همه صید و جوم      هر صید با صطرب کند در کند تو  
 باید نه به نواخت ز صید کز با      آن صید که دست خود بیند تو

بای که بر حشمت از دور است

عشق در ارسله صید بند تو

صید کی که لعب عشق غنچه شبنم تو      ضبط تو دمد و حبست برون کند تو  
 ای پای تپه چونی قند و لبند      افغان که طعمه مکانست قند تو  
 دست مرا که ساخته زیر دست غنچه      کوناه به زرمبوه نخل لبند تو  
 چند انگنی در آتش سوزان دل مرا      هست این سبار و دل من پسند تو  
 ای نادر زمانه بین که خلا غنچه      با من چه میکند خلف از صند تو  
 دل بر که فتنی تو جانا اگر بدی      در سینه من آن دهن پسند تو

فخی کن که خنده که داشتن بزور      مبار دار لب دهن تو  
امروز که با تری پیشه زین      بدگوی من که دوش همی اندنو

چون چشم برین دست برزدم

دستی که برزدم بغیان سمند نو

حرف در مجلس گویم خوب نظر او	بچشمی می می نیم چشمی می می
میشود صد گز ام خاطر نشان نامیشود	نیم چشمش تمام از گوشه ابروی نو
زان نیکار لکن همبستم که مخصوص	لذت زخم غنا خوردن آزا هو
جاک دله محض حرفی بود ناز و زنی که کرد	بسر ز صیب ناز سر و نرگس دونه
خشم ز غش بر ما بود نیت فکند	که دوش دور ان جان حسن بران بدی
بی محابا غوطه در دریای اش حرد	بجز در برغ کشیدن افاب می
دل ز بچویش بون خواهد شد از صراط	ن که از ترتیب نیم فساد در بهلو
نخستین در جنبش آرد خفاکان چاک	چون فغانه با کردار عوی سیر می
کردن منظر بگردان بکر هم ای شیل	کشته چن برین بی بکاره الم ز کوی
در جنونم انچه می بایست واقع شد کنون	بخت مباد که ز نجر آرد از کبوی
خشم که دست دادی و بشهره	نیر دل دوزخ پیر خواهد از موی

بارب الله را که دارم در مضایکوی او  
 بخذر ذوق تماشا ده که بنیم روی او  
 در قیامت که زمین خیزد سر بران  
 صد قیامت پیش خیزد از زمین کوی او  
 قشیا بر پا کند که پاشیند رو رخسار  
 در میان خلق جگر خشم خورشید او  
 چو ابرویش ز در که پیشتر گذارم  
 ناچشش را همانا جاست ابروی او  
 میشود سرش از خشم مخفی از عیون  
 تا که بر که آتش میفرود ز دخی او  
 رخم را معنائی باید اگر تر نشکند  
 رخسار در هر دل بخذر قوت بازوی او  
 ساکنان خلد بر اهل زمین جگریش  
 که برد باد زمین بهما بخت بوی او  
 ز کس حاضر جوابش سید در درزه  
 فاضلی اگر شاد است میفرستد او

گوشت سازد جگر خشم خورشید او  
 لبش چو در آرد خشم خورشید او

بار آتش از قضاوی طبعیست  
 بر سر غوغایست با جگر خشم خورشید او  
 در جاست از لب و گوش به بگوید  
 باد جگر خشم که سرش شکلی او  
 انتظار آن سوارم کشد که نازیا  
 پس آن منجند از جگر خشم خورشید او  
 در صبحی میشود که پیش از آفتاب  
 روز را از آتش صد ارد چو آری او  
 در صف سکاچه بیان دیده ام می که  
 صد شان از آشنای پیش در سبائی او

دارد فت داده نا آورد و جنبش در قلم  
 صانع یگانه ای بر حسن بی همنا ای  
 چون برقص می آید جنبش فتنش  
 غنوه پنداری که میرزد در سر تابای  
 پیش از آن که بدرقص از شرط دم مسکند  
 نیم جنبش سالی از غنای از قدر غنای  
 باغبان چند که کل سبید از بالای شاخ  
 سن کل عیش طرب سببم از تابای  
 منتزعی است اگر کافاده بر بالای او  
 میشود امر در صد خون بر سر کلابی  
 مبرد کاج سر و خوبان یار نازد که  
 کوکل بر سواهی شیرین چشم روانی

هفت هم در هم صفت در درویش ناک  
 نیست که جان عیشم از سر ناک

اشب اندر سیر او جمله محو ضد لیک  
 صحن مخصوص نیست از قاصد چلا  
 صد سر اندر راه جولان شبک افلاک  
 چشم دارد بر سر من جسته فرات  
 ز رسم از شوخی هم روزم کند رو  
 باکی از مردم ندارد غمزه بی پاک  
 جان که میسر زید ایم بر جسم ضعیف  
 برق عشق آتش زده خود خشت ناک  
 بخت کوس مغلی ز در قضا شد ناک  
 همچو سن آوده دمانی تعین پاک  
 کوکل بر می کند از شکس شرین جوش  
 در دو خراف من در مر حمت امیک  
 انکه بروی ناکد نشین کجی جنبش ناک  
 مکر در خون او که مکرزی بر خاک

مختم بر او انداز عشق سری بردن کند

سوزن تیر بر از بر این صد جاک او

چون بر فروزد آینه انقباض  
رد سوی هر که آورد آتش زنده دوز

سبلا ب تیغ بار جهان بر زدن  
کز ز کشت آب مرا زنده کلو

زلف نو جادوست بر نشکرش جا  
چشم تو آهوست بر دم کز غوغا

مغرب آج پخته چند آنکه غمت  
می بخند بسرم حریفان بسو

در دیر کرد غسل می آنکه از درع  
بر آسمان نگاه نمیکرد بی وضو

ای صفتان فغان که من ساجد را  
کشتند بی گناه بنان بھادیر

از دولت کدایی آناه خشم

بهر نو آمد این لقب آسمان فرد

مدعی در مجلس جامید هر بھلوی تو  
نا شود آگاه ناگاه میسم در سوی تو

از خطاب که کم نوازدم در بھلوی  
نا تیغ پشیم چشم افکنم بر روی تو

نیت ردیت در مقابل ملک میگویند  
صد سخن بر خنثی از گوشه ابروی تو

غیر کند ارد که کردم با سگانش  
نا نوم اگر کردم بگردگوی تو

بازر آنکه ارد از نند پر در کو قنیت  
تیار دسوی من بر وز جدایی بوی تو

را رفیق

راز چون بوی بس ز شکم کشد از نزع  
بزمیان با بس بگوید ز کس چو دوی نو

بر سخن در اندکوشن صاحب دوازدهم

چشم در وقت سخن چشم مضمون

ای مراد سبر و دلار اوتو دل من کس ندارد آلا تو

روز شب از خدا همی طلم که روز آدرم شب با تو

مردم چشم مردند بستان چشم من نور چشم افشا تو

هدف نیر بی محابا من مرهم زخم بی مداد اوتو

از همه دبران شکم اگر بگذاری مرا شکب اوتو

دارم اهی صبر کوشه دلار بجز کوشه برون از تو

رازها کاشتم اگر بی عشق بجزه داری ز دین و دنیا تو

چند کوی که عاشقی گفتت این کینه بده مسکنم با تو

چشم مبنی از غم ارا

سرمه چشمن نهی صحر اوتو

ز جویان زنی آمد زلف رخسار شفته  
اطافه باد جولان حوزده و دو شفته

سرفش که از راه هوا داران گم شفته  
ز آهیم چشمن بون شفته و بسیار شفته

دلبری با خالش دستباری کرد  
 که نقش اندام هرگز نمقدار شفته  
 چنان بر بسته حرفی گفت از بھر کسی  
 که هم باران پریشانند و هم غبار  
 نوید وصل سده و زنی ضبط جان  
 دماغ را بوجی هم سده سده شفته  
 شوم نا جان فشان بر وضع پدید  
 میفشان کرد از سوزلف را بکدار شفته

باین صورت شدیم وضع محشم

که باشد خبر در گفت نور هم مارا شفته

بند کوی توجه تا تو فهمانید  
 که زنت باز باین مرنه رنجانید  
 ز آتش سرکش فحمت ز تور کردا  
 عاشق روی رستم نکر دانید  
 زانکه با تو صبر کویان در  
 مرثه تیغ دوران فافله خوابانید  
 مرده پیش قدم بر دیش از دل کردا  
 نیز بر آن کمان کوشه نجبانید  
 جو روم بی تو نیست چنانی که  
 بلخ کل در نظرم دوزخ جابانید  
 میبکشم بانی ز سنگاه غمت ز فراق  
 محشم من ازین معرکه ترسانید

محشم شمع صفت چند بسوزمی بی

خورشید آتش بنجمه سوزانید

پیش از دی که کم استغاذن کردید  
 عیال امروز در آینه خود را دیدید

کلفتی داری و بجان داری از پس کویا  
 ای که با غیر الفت فصبدهم فصبده  
 کشت معلوم که در کشت چه کشتی  
 چون شنبدم که عرض کو حال من سیده  
 چون نوی با غیر بد مخصوص خود کردیم  
 چون نهرنجی نواز کس جگر همستی  
 آلت اعراض غریم خوب گردانیده  
 پنه در کوشش تانسی از غیرت بیاغ  
 صبرنی دارم که از دشمن جوار نچیده  
 ای که میگویند بد کویان اگر شنیده

محشم کافاده زار از پریش بچاقی  
 نشسته او را نداری که آمرزیده

از قید عهد بنده خود رسته بود  
 عهد نهفته هم بکلی بسته بود  
 خواب که این صبح خبر داد از این  
 در بزم کرده آنچه توانسته بود  
 مرغ دل آن نبود که نایب دایم نو  
 کویا تو مجلس ز کین بسته بود  
 آورده پریش عالم فریب را  
 خوش ملتفت کمال حسن بسته بود  
 کلفتی چو سباج که غیری سخته  
 در خانه دلم نواب همه دانسته بود  
 کلفتی دلت که برده ندانسته بود  
 در بزمی نواب همه دانسته بود

در بزم هر خدمت ساخته قریب  
 ای محشم تو این همه بسته بود



مشبند ز بیم آن بر بنیر فریادش  
 دیده را ضبط کار هست و لیر ضبط  
 از برای مکنیکه بر روی آن عابد فریب  
 میتوان رفتن ز بر کجایان عالم کسب  
 بسته چشم است ز من آنجا چشم شوخ  
 میشود داشت جود را از لکه کردن نگاه  
 زان که قطع نظریه کنی نهریب  
 بر فسیان ز کیک بایدش کردن نگاه  
 صبر کن ای دل که از لذت چشمانها  
 و عده های دیر در لطفهای گاه  
 دایع محزون را ز وصل آن نیم فریب  
 لاشکی بچار دیگر ناله کم سیر در

بر بصر طافت و ملکین ناز ای محشم

خجل شستم چهره را نشیند کیوار صباه

بار بر خواسته از دست بلا که رسا  
 آرزو شاه سپه فتنه جنتیکش  
 برده بر قلب سپاهی و لیلیت بین  
 وضع دستار و سر سبکی بر کلاه  
 کم ناهست ز بس حصار آباد دارد  
 بادشاهانه گاهی بدل چند نگاه  
 زان رخ نوبه کن منع که ممکن نیست  
 گزیند هر که آلوده بصیرت کوه گناه  
 داردی آفریننده بدور و خوبان  
 رور بر توزد و خورشید شب بزه  
 مگر لب خط بنامی بید اسیل گسند  
 آهوان چنین فتنه بن آب لب  
 زخم ناخورده که شستم هم اسی سکن بل  
 در کمان نیز نگاه آهین دارند نگاه

صفت ما و پوشیده از حشمت  
 کرد بر عصمت ما هر دو جهانند گواه  
 ز نظر تو غلط و عده ام از چشم آید  
 همه شبست بر کوشش بد چشم راه  
 منظر دیده یعقوب خسروان یار  
 چهره یوسف پسره چراغ نجات  
 چشمش رفته از بزم رحمت کما  
 که در ایند بخیر جهان نایب

زهی که شمع ترا سره ساجی چشم  
 دو عالمت کز سن بجای چشم  
 دو جانت تو کینکاه شکر نشسته  
 سپرده اند بان کوشش چشم  
 هر از چشم چه زکس نخاده اند بنان  
 که نگر می شوندت فدای چشم  
 نخاده چشم بر ایامم انکه داده مدام  
 ز خوان نامه سفیدان غدا چشم  
 ز خوان بنین من از نمود قدرت چشم  
 چه نه بفرمودن از ان چشم  
 جلالی پسره ز در سفید پوشد اگر  
 بر آفتاب کار و بجای چشم

هر از خانه سیه ساز در کین دارد

برای چشم اند در چشم

فرشای و غبار روی از شکوه  
 میشود ظاهر ز نعل خوش نایب کلاه  
 در هوای صید لمارا فرود راز  
 فرد میرد و چو در فدا شای نایب

مبدد از تغافل گریختنش  
 صد هوس در هر سخن صد آرزو در هر  
 صبر از حد رفت یغیر کن کن  
 چند بیانی بخان ضبط خود دارد نگاه  
 آتش سبک که سوز در سخنش  
 پرده شرمی که آن بر آرزو هاست  
 آن زین با قدر بر راه سوزم  
 که آب خضر ز کرده در زبانند کلاه  
 چشمم شکسته اند از کج تر نشو

که با وج هر رسد در لغیر او خوا

نمیدانم ز دورمشادگان از چشمی  
 ز دور این ناله مادر دلت دارد آثری  
 بفرین داری که دارم از خجالت سگری  
 که شب با صبحدم میگردد مشن بر کرد سیر  
 بگوشن هیچ سبک یوید کاینک از شبدا  
 چو باد صحران بوانه صحرا سیر  
 بخاطر سیرانی همچو کمان دشت  
 بر دور انداختم از پامین بداد که بانه  
 چو جزا نیست در رفتن تو فتنه  
 که باید با کشتن زود مار از بن بفریانه  
 برای از مایش بارس بر کوه یکدم  
 بین خواهد گشتن کوهر اصد جاکر بانه  
 نوشتم نامه دوز که اهی طالع نمیدم  
 که خواهد رو بآن به به سپید نامه بانه

چو چشمم از نهر من دیوان خود بخشا

بین ز بشکر غم سکتم از غطف بانه

نشدیم

شنیدم ناز بهر من قیام از کجی کرده  
 ز تقصیر است یاران کی شسته بر زبان کرده  
 ز مردودان من دارد بدل دارد کی آمده  
 خدمت غمزه اش ناکند و بسیار کرده  
 باین ناز کی دل که دین بسمل شود  
 چه کار مشورت با من بکنه آشوب و نستم  
 که از زینهار تیغ یاری زینهار می کرده  
 که در باب ملک غیر فکر کار کرده

حوصص آبی بر من از خانه دامن کن ای  
 که شب ابر چشم محشم غمنا می کرده

سرش که حسنت نگاهی که تو داری  
 چو شش در صبر است بکینه دل از آ  
 هر قدر است خود مکتبه کند حسن چ کرده  
 بر یوسف حسن کو هست عجب نیست  
 بنما ملک روی که سازد بر قامت  
 ز آنکه دمی مال ملک بجز باشد  
 در زخم سبک میبکند محشم شب  
 بی لشکر می شعله آبی که تو داری

من ملکی خریداری فرکان سبزی  
 که فروشنده در آن ملک بصد جان  
 شنواری بخاک که حست افروز  
 انقلاب از کمی میگذرد در سبزی  
 حسن اینو العجی ~~مستطاب~~ در کا  
 دوده است از دل برز زله آرا  
 کشته معنول طاعت این خاکین  
 که بکاهی نخرند سجده ز زمین کاهی  
 کعبه دل که اسی بیایند این قوم  
 نمانند دلی کشوری از باد سبزی  
 هست غفوی که میاید دی از دیر غدر  
 نفقه قطره اشکی که نشوید کنی  
 حسن غنچه زو حسی که یک چشم  
 میباید زبان و دل از دیده می  
 مدحیل جانب دلی حقیقت  
 راست بر قامت او ضعیف ساهمی

چشم او عفت چنین گرم حو  
 صبر پیش آورده سید اگر این چنین

دیده ام که سیر انداز غلطان می  
 شاه مشرب سیر زک و شنی کلج کلجی  
 نخل آتش نری سر و مرصع کمری  
 عالم اورد در سبزی علم افروز می  
 قدر باینده جان چشم فریبده دل  
 طره طار و حسن خواجی شب اهو کنی  
 ملک دل میرود از دست که کرطیک  
 شاه عاشق چشمی خبر و یکدل سبزی  
 نقد جان بر طبق عرض ای دل که رسیده  
 باج خواهند کمی سستی باد سبزی

غیر از ذکر همه جان بر و بخت که دید جانستان اوی پرستی بکنی  
 محشم هر فردا آمدن آن جن  
 سازد از دیده و شاقی و در دل کوی

دارم سری از نور طغی کج گاری بی قید شکر باری بی سکه پادشاهی  
 قیمت بزرگ در حقش همه بند خودی خورشید شعله شمع آفاق سوز مایه  
 سلطان و ظهوری عیسی پر مغزی استیم دستان منور حسن جواب  
 مرکان در از طغی بازی کنی بخوف مردم کشن لشانی شمع سرنگا  
 بی اعتماد حسنی از نیک کرشمه سازد صد کوه صبر ملکن بی در زمره گاهی  
 بی اعتماد جدی کرشمه لطف راند در بنیه حسن از ابی تمت کاهی  
 ای بهال مدبری که عاشق سیه رونق پوشد رخ دلغوز مایه کج برسم آه  
 حسن زلف و خیر عالم کرشمه بخش رود چرا کرشمه یک بسا  
 باشد و طغی من از چشم نیم بارش نازی لب تکلف آن بزرگاه کاهی

از نظم محشم کشت نیت پر جنش

هچون کلی که یاد آتش از کی

باز برسم و استیم لعل اشا باج از ملک خود است با خوا

نیر از رزایونف صبر نمی کی      کرم هنگامه زار لعبت خاور ماهی  
 طفلش گمان سببی دودم کشید      موشکافنده کجایی رزمیر آگاهی  
 غیر بخاره در آمدند و زار من است      که کجاست از و فاصد از من است  
 خار گل کرد و دوا خاک سبکی بدو      دهر فرب کینه از خوش حسنی کجاست  
 او بعد بخش خاندانه عالی گشت      من خسته قدمی دست طلب کجاست  
 اتحان خرد جرات خویشم هست      کی بودی که بمن دست رسد در راه  
 من کجا و کجاست کرم نو این پس کنی      ایشم نرخصانه کجایی کجاست  
 محشم تیره دلی گشته و کجاست  
 آن پی در دل او پوخی اندر جاست

مبر غیر در اخلاص من خلل کردی      به بین که ابله در دوسنی بدل کردی  
 مرا محل سندان فاندور گوشت      زبک با دکر ان بطنی محل کردی  
 بران شدی که کنی نام خویش در غل      جانی که زدن بدل و غل کردی  
 نبودیز تو اول کسی دلی آخر      بنا کسی محب خویش را مثل کردی  
 و کجاست پس نو دارم و کجاست      که آنچه در نظر تو محبت کجاست  
 بی محبت خوشت روز کار و کرد      مرا بکوز و لیکن نو جی کجاست

حدیث در غم زین محبتش بود

کوچ چشم حکایت درین غزل کردی

دل خود را می مرارده کلی خود روی	ترک خبر کشم دم کُشش سخنوی
طفل نوسلده شوخ شکست حوصله	شاه دیوانه دوشی ماه مشوش موی
سرکارم نغمه است کز اغیار مردم	میلند ز کُشش مردم سکت آدم بوی
کوش بدین غم منبشی اشپای گل	خزده بر کوشش تو کو با سخن بد بوی
دیده پر نور شود مردم ناپسند	از کُشش رسد در سپهرین ادب بوی
چند نوبت کرم غنوه چشمی شبها	عشق چشم نباشد که ابروی

عشق غالب شد بر چشم از کُشش

نانوائی بچین خضم فوی بازوی

باز بر من نظر بکنده شکار اندازی	بشکار آمده در دشت دشم شبازی
کرده از کُشش کرم ز ناک آه	کُشته چشم خدایت افکن صید اندازی
خونهای حساست در ثنای غیب	ارزش خنده و از کُشته چشمش نازی
منجن مجلس میکند از ذوق مرا	چون ز بیم کُششوم روزی از این رازی
بر کُشش دست بر کُششدم اشک	چون بکُشش رسد آلوده در دوا رازی



چشم از غمزه مرا گشت لب زنده است  
آغوی و برف عین فسان آغوی

محشم دل بآن غمزه سپردی

بر خذر باش که دلف نشود غمائی

نوسن چو که درین طغیان غور گشتی  
تا تو نگاه کرده گشته بند آشتی

که عشق میشود نازه ربا زاریان  
خوشتر میرند کوک و باد شمشیری

گشته نغصه بدلان بیل خایه کمان  
صبه فلک خدای از پادشاه تر گشتی

سهم گشته ناو کی می کشم که دریم  
داده غنای خوش کس صید بلا کشتی

در کلات پشت زین است بیکار  
اندک پناشت از دگر گشته آشتی

ایتم از خفا غم که خیم نازه دگر  
ساقی عشق در قبح کرده تر آشتی

باز بزم زلف را دم که کرده بود

کامه از آن حسن بر دین محشمی

بر دل فلکند بر تو نمانده آفتاب  
در پرده باز می کرد خساره در نهانی

در بحر دل هوای که دیده شورشی با  
در جایی خوش چند در بای اضطرابی

بی تاب خسرویی داد فرمان بغارتان  
دووانه لشکری ناخت بر کتور خرابی

کنجک را چه طاقت در عرصه کج  
کرم شمار کرد و سیم رخ عفتی

فانک

خاشاک کی مانند بر ساجل سلامت      ارسترم که خردش سحابی  
 بر خیش غیبت ای دل بن که بیدید      واد بسکعانی صبر کردن رکابی  
 از ما اثر چه ماند در کشوری که باید      کام از هلاک در دیش سلطان بی  
 از نیم شمع امروز با در کلم چه سازم      فردا که گرد این تم از سر گذشته آبی  
 از لب که میقتانند بر سابل آب چون      جان نشسته سواست من شسته حوبی  
 دی در بناو دل را صد پرده در میان      امر و در میان نیست خبر زده حجابی

چون محشم در آن نیم مردانه نوش گایم

به تو کرده در جام مرد از ما شرابی

بجای این آرامیده مرغی داشت      صدای سپهر شاهن بر آمد ناکه چای  
 عفتی در رسید از اج استبداد منوی      بخت بدیم شوشت صید نا توانای  
 شکار انداخته سیاهوی در اندام کف      فکند آثوب در وحشی شکاری بند بر پای  
 بهرج خویش ساکن بود ثابت کوکبی ناکه      جو سبایش سحر خطه الکعبه کباب  
 بنی که زانچه بدنی آثوب فیاست هم      فقام انجروی کردید مرد ساسی بالاب  
 زمین فرسای در سجده ای شکر دشت      که سر در کعبه بن زد کعبه بر آسمان  
 زکرده بناراج دل افشا دند پشاش      چنان کافتند غارت کان در خواب

زبان داد انداز عشق نخست سگ  
که در گوش خود صد حرف بگوید  
بی عذر قد و محبت شدم  
بر آن درجه سببی آستان

بر درج سخن قفس زدم کجایی	عفت داد کشدش پیش کزندی
بخت از ذوق کفاری من میبوسد	دست بازوی کند افکن چشمتی
لطف غار کن آمده که آمد بر در	بی سبب از دو جهانی شود جهمندی
آنکه در در آن لطف زاید	نشیند جو تو بر دامن او فرزندی
تا نزدیک ترین وعده وصل برسد	از خدا بطلبم سر برده بوندی
فرده ای درد که در قید تو هستم	تا مقید بدو ای با عالم نرسندی
دارم از مرغ شب آید دلی نالای	من که دارم ز دل او بکنند می
در امشب به نظر بودند نام که بمن	میکنند لطف و لطف بی با
به نایاب آن بر تو که بیکت ناصح	میدهندم آنکه چه مؤثر نبندی
هستم نام بیانی ز لبش بر من	شریب غرور ز کمر قندی

محبت عشق عافیت کن باقی نرم

اگر نیست در می کشم سوکندی

نخشی بایر من بطور باز بھیبی منے  
 نزدی دل زمین با جان سپار بھیبی منے  
 ندانی چشم بکشتن من بک چشمت را  
 که در جاناخن بی چشم بھیبی منے  
 و کون جان از ان عالم کردی تار قیاس را  
 بر آتش خون سپند ز قیاس بھیبی منے  
 اگر اندام بخودی غنیمت مرده آزمای خود  
 که با نازک دل بھیب بدو بھیبی منے  
 نشد در جام بهر امتحان با وصلیت  
 که با چندین موسر نیز کار بھیبی منے  
 بقصد جان بخشاندی ادبی ارشد و فایز من  
 که در زده محبت خوش قمار بھیبی منے  
 بخودی دگر خود را زبور نظم خوانی  
 کنایت شفا را با دو کار بھیبی منے  
 نشد کا زخمی شیش کلک فخر خشمی  
 کار من بنوی دیوان بکار بھیبی منے

نیست که خوار زارم از رو به  
 در خم شده کار بارم از رو به  
 نیست که در جهان بصد زنگ  
 که دیده خندان بجهدم از رو به  
 نیست نیست انکه امر و ز  
 افسانه روز کارم از رو به  
 نیست نیست انکه بی بند  
 پایست درین دیارم از رو به  
 نایابی حیات من نغمه و  
 من دست موسر ندارم از رو به  
 روزی که بد ببری میان بست  
 نند و جد خویش گنارم از رو به

آن صاحب غافل آن کس به بین	آنیت که من نرازم اردو به
در زبر قباشر آن بل بین	آنیت که زیر بارم اردو به
آن بند قبا که پنه سنکر	آنیت که سینه کارم اردو به
آن خال بین بران ز نخندان	آنیت که داغ دارم اردو به
آن زلف بین بران نیا کوش	آنیت که سحر دارم اردو به
آن درج عقین بین می آلود	آنیت که در خاوم اردو به
آن ترکس منت بین با را	آنیت که اشک دارم اردو به
آن کاکل شانه کرد را باش	آنیت که سوگو دارم اردو به

حاصل به غر محشم است

من ممنونم که خاوم اردو به

ولا زمان کل بریدی خاطر است آمده	نرا باد و کار می خواهند بودنداری
تو بر خود بسته چهار راه اشک ای می	خواهد کرد و یکبارش من دودنداری
تو تخمین خواهی ای صاحب که منم کرده	بچرخش بند می در مانده را خوشتر بند
فریبی خورده ای غیر از آن بر کار بنداری	که خود را با قبول مرا مردود بنداری
رسیده ای غائب از من گذشت آن کس	دعای که دشمن در زبر لبش نمود بنداری

مقرر

مقرر کرده بر مدعی شکستن قبله زباز خواهد این خدمت بمن نمودند

چه بر در و جدا می چشم کرده ضا

بصیر این در پیدا میکند به بود نداری

اگر که ز لعل ص من آزرده دل کردی ز پند آدمی کم بر من کرده باشی شغل کردی

مکن چون لاله چاک در دل بخون کشیم در و داغ و فای خود بینی و خجل کردی

دلت شش هزار آینه صحبت با که در تحقیق مهرم مکنفس بر کردل کردی

چو چرخ می سیع بدر بنم نیکی بسوختن چنان کن ای ست ناخر جان خجل کردی

تو ای مرغ دل از پروانه خود کمتر باید که نا جان باشد کرد آن شمع چل کردی

رفیقا چون هستی از دلش سر رشته هم الهی نصیب از دل آسمان کن کردی

اگر خواهی کرد غیر خالی کو می نه

بگردش محشم چون باد باید متصل

شوق میکرد اندم بر گردش گشتی همتی یاران که خود را منبرم بر داشتی

همچو خاکالی که بادش در ر باید نا کھبان خواهد لب کند نم جولان بازی برشتی

ناو کی کامر ز دارم منتقد طمختم او خواهد آوردن قضا و پروان ترکشتی

تو بجای من غم خطر دار که باز پیش رو آورده دور غم شرافتشتی

باد کاهم روز سر خوش دارم بخود  
هوشش داکمی گذارد در چو من در کیشی  
از لطفش خور بجان جانی جودش  
من چو دوران چاشنی از جام تنها چیشی

از دماغ محبتشم فردا پروان خواهد دو

خانه نوزی شور در شهر افکنی محبتش

چه باشد کسنان عجزه ازین بزرگاری  
دل ریشم از عشق ازین خجسته تر ساری  
گذر بر دانی ناز افکنی در میان آدم  
بیک ازین بختشم از تر ساری  
ببار که در مین یکدو آما دست می بای  
کمی من کین خود را با انجور ساری  
هلاک از ترکس مار خواهی ساخت امروزم  
که در خونخوارش امروز مار بزرگ ساری  
زیا مایی در وصل تو نتوانم کرد  
محیط حسن با هر چند طوفان خیر ساری  
براه خدمت عشقت تا بآب زگره کرد  
خطابت را که با من عتاب امیر ساری

محمد سراییم خوش تو صد چوین ششم هر دم

اگر قرآک خود را ازین شکار آو تر ساری

زبان عشق زانی چه دردم بعنوه خوبی  
بنوا داداده یاد این مختلف زبانی  
یکی از تو شهورم بقول ورد جکارم  
بودا که اضطرارم که نه خوانی نه زانی  
اگر مبرون امکان نظری بود بر زبان  
همه در ره تو ریزم که عزیز تر ز جانی

دو جهان زنت ای می کشی اگر بگیرا      تو کس چه میواند بکن آنچه میتوانی  
 همه فتنه روید از خاک و سینه خیزد اگر      زمین که شمه زیران حج بنابر خشنوایی  
 بزبان حج بر مکن بود محنت عاشق      تو تنیم از نمودی همان در محنتی  
 بگذر ز کین که رسم زمین بشر نماند      که اراده تو مانده بقضای آسمانی  
 طلبی که بار نازی کشید چه لذت      دل شوق کرم دارد ز پی زلزل ترانی  
 چو شندی بغیر باران همه زار و ماهی  
 در کوی اگر بداند تو خشم ندانی

کد ز مرغ زو کوئی ز چه باز دل کزانی      ز چه دل کز آن خشم که تو یار و گیرانی  
 دل و دیده نیست محک که نوبه سیرانو      که شراب پارچی بجازی خستانی  
 بره نواد چندان که من مستم بمان      ز وفا کز آن کایم تو صنم سگ عانی  
 بزبان حسن بویغ چه خلاص دوران      ز تو کافت زمین و در آخر آبرمانی  
 ز برای صید جانها چو شکار ترپه کمان      ز نگاه در کمین ز کشته در محمانی  
 تو بطنی بختی بیجان و شان کویا      به آسمان نشینی شه پادشاه نشانی  
 ز نو که چو صنم شمع می خفا شد به جان      تو همان که بدلان با بدیل سهر آبرانی  
 تو بکجهان جان کنر اگر شامت      هم کینم فدایت که یگانه جانی



ره شمشیر کراں کہ فراق میکند سر  
من ای شنده دشمن تو هنوز مهر با  
سرد از تنغ غیبت برم زبان خور  
که منم زبان دهر تو بغیر مهر با  
که باد چون بود چون چپ خشک نش

بُت آدمی کش من تو بختم خانی

نکرده ار عشق پاک با دل دارد	مراسپار چستی قدر من بسیار دانسته
نبودی که بکن در عشق اگر بغیر می کن	رقابت با هو سناکی حیرت و عار دانسته
بقدر درک دانشم در امده اند	چه خوش بودی اگر بار من استمده ار دانسته
نقاد تها شدی در عتبه بنی سدا	اگر آن بی نقادیت یار را اغیار دانسته
حشمتی که در خواست از کید بد	چه بودی قدر با من دیده سپار دانسته
بست کار من کلین دل از منی سدا	بخشتی بکمال از دستش اگر این کار دانسته

نکستی شعله باز از بخشش بچشم ساکن

اگر آزار اورا محنتم آزار دانسته

بر روی یار اغیار در آشی بن آلوده	عظمت بخت احباب را شکی مانده
مجنون چو فغانه بستن بر وصل در خوا	دلمان یی پاک ماند از نهمت آلوده
نارانش را عیش و صد لایه بغیر ایدم	صد رشت نمی بندد اگر ناز می آیدم

از بدین

از دین او پند کو بچاره نسیج کنند  
در عمر خود نشیند ام پند بی پند  
پای طلب کو ناکشت از بس که در ره سودگی  
کو نه بگرد و بی پای سپید از سودگی  
آن سر که دیدی خاک گشت استخوان  
و آن استخوان هم باز رست از سر سودگی

خوش رفتی از محشم آسوده در خواب

هرگز نگریدی در جهان خوابی باین آسودگی

در اگر ز صبر جهان آورد کی  
به زانکه در دل زبان آورد کی

در عشق میدهند بقدر رنج کج  
تا نیند بر بار کران آورد کی

کتاب تیرادک پران که خوشتر  
در چو که توخت گمان آورد کی

بیدانود ز اس جهان نانی ترا  
که باز بوسنی بچسان آورد کی

بر حرف من نسلم نوداخت غم  
تبع در پنج اگر بمیان آورد کی

باز از عشق زبانش غریب بود کرم  
کی در خیال سود زبان آورد کی

جان خود ضمان دل آمانند هد  
عمر افدر امان که ضمان آورد کی

سجوی از بنان دل برین خون اگر  
نشان بفرموده نونشان آورد کی

بست آن آسود از تو غمان با محشم

اور اگر گرفته غمان آورد کی

از بهر حسرت و اندم هر لحظه نشین کس  
 از خویشیت بقل خود دارم کجای کس  
 ایقان دیدارم بخر کامشب آهی کس  
 باغیر اگر عمری بود اندر دهر کس کس  
 بانه خاخریم در پناه زنی دوم کس  
 سر و خضر تر در غدا دل در گردان کس  
 اوقات خود ضایع کن بر غم کس  
 پروای این ناکس کند مثل تو کس  
 شهادت چارم گشت من همراه بودم کس  
 بکدم من چون بر جود در دهم کس  
 در راه چون همراه بودم کس  
 فرست است چون کند با این کس

داری رسید گشتن بر لب در چشم  
 در سگ این چشم رنو آزار رخوا

باز ای دل نور انجیر و کوی کس  
 ای آتش دل با این دست نمونم کس  
 هر گل که بباغ آمد می بویم کس  
 ای دل نهجود تو حجاب نیک کس  
 که بانی ای با هر دست که بخون کس  
 بکس ز من ای عاقل و نه نفسی کس  
 چشم از همه پوشید بر روی کس  
 چون از تو کنم شکوه تو خوی کس  
 در پای تو میرم من بوی کس  
 در مد نظر کو یا بر روی کس  
 روانه از کبر در روی کس  
 رنج خون بر پا از روی کس

دای بر صحرایان کز شکر پروین میبرد  
پی ترحم صید بند بی شپان قاتی  
سبیل شک من که افتد در پی کاروان  
زافت طوفان خطر کاهی شود هرگز  
از بی آدم ندیدم چشم مانده

وصل را ناستعدی تیش را ناقاتی

رفیق محبت پخت از دیدار تو  
در دیده ماند اشکی آن نیرفتنی  
آن تن با قناد که در زیر بار عشق  
از کوههای درد کردوی نبردنی  
آن قد که بود خیمه عشق تراستون  
از باهر کشت پیکار سخنی  
چشمی که در این کشتن دیشل  
از کوه شکر کشت با لوده دامن  
دستی که پیش روی تو گلشن طراوت  
از دای دست بست کلهای کلخنی  
باری تو با که بودی پی من درین غم  
حالی که برق عشق ترا کرد خرمی  
انگیزه که تخته میر و بصد سپاه  
در ره که ام فافله را کرد در هرنی  
چشم که ام آهوی از آن چشم جاک  
اموخت آدمی کشتی مردم افکنی

افسوس محترم که ره نطق بسته اند

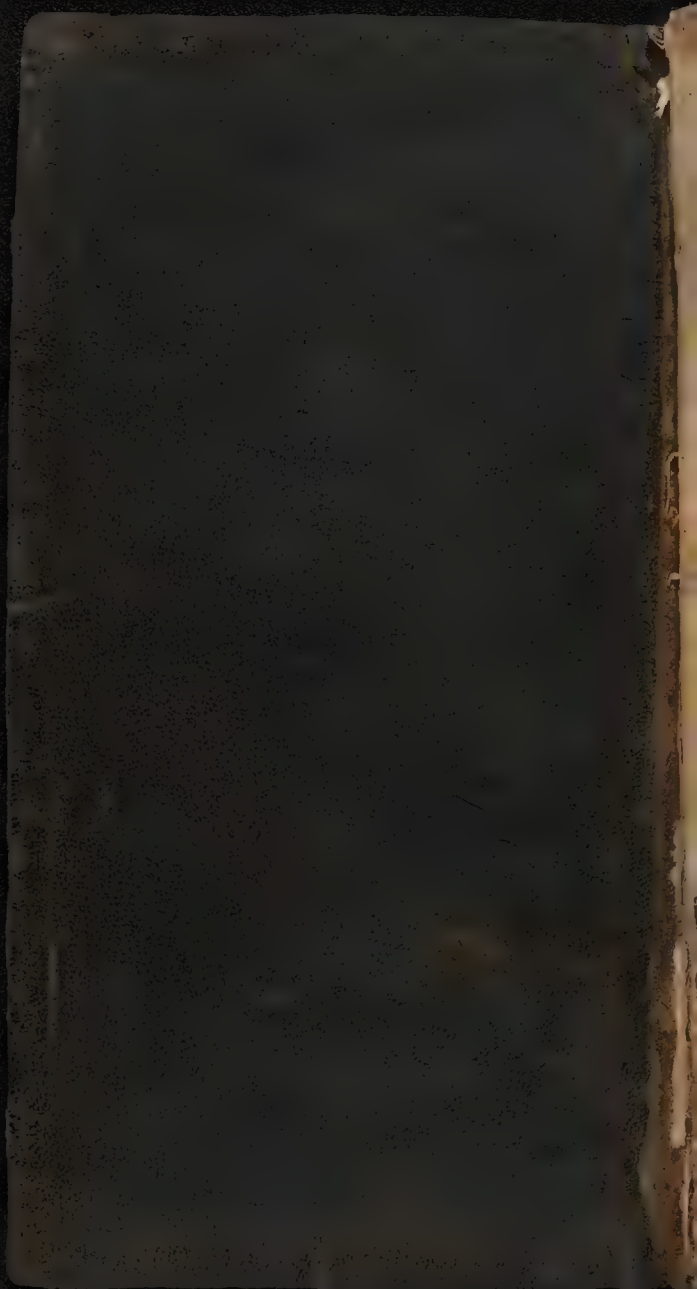
از این بزم در کان طبع نادره در میانی  
تد الکات یعون الملک الوهاب

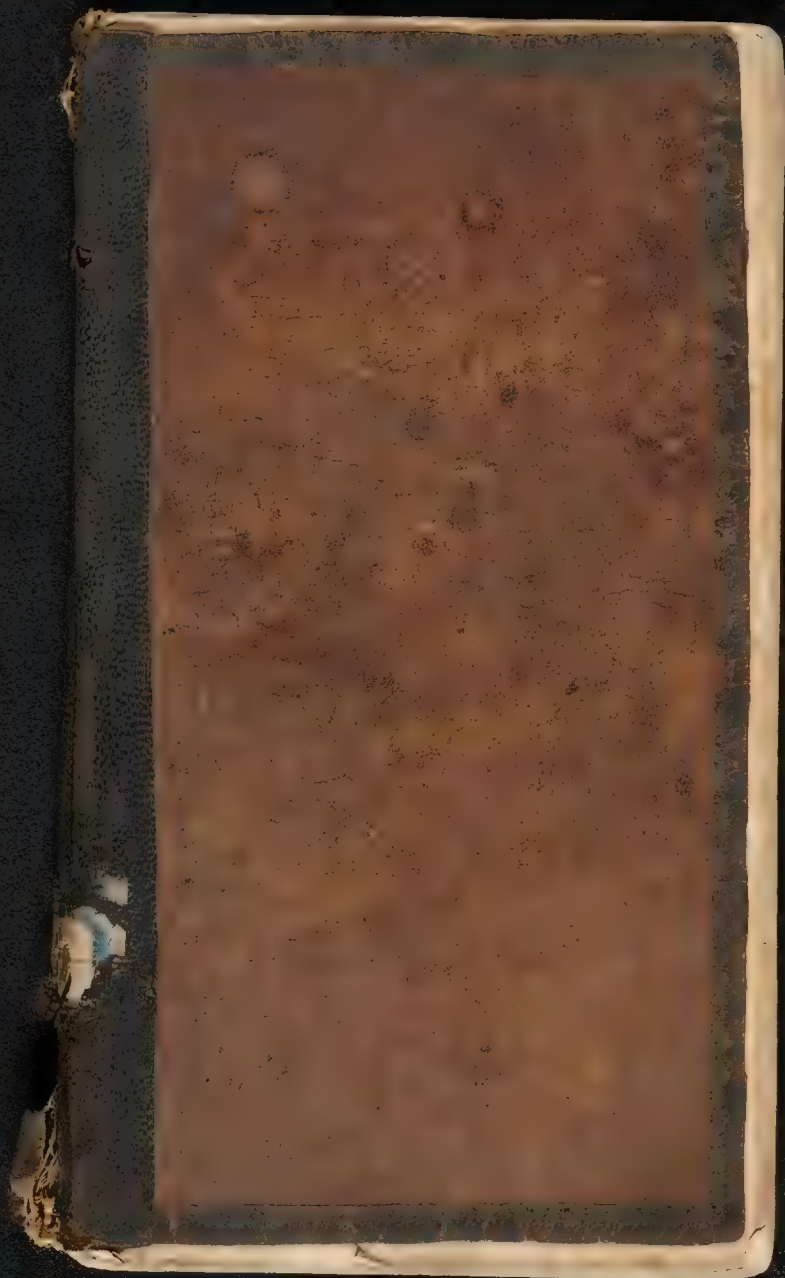
چو نماید که هست نام جن و جورت زاری  
 ز دست حیرت جان برارم اگر تو دست  
 نجشتم کشتی بگذارم که ز تیغ بزمی  
 مرا چو بار که دم برارم اگر دمارم ز جان براری  
 شب افاق که شش بدلت بختم ز غم  
 خواب کس را نمیکند زارم زبکه دارم ز جان براری  
 غم نه بانی که بگذرانی بدو نمانم  
 زبیک خواهی که گاه کانی ز غم غم زاری  
 بدو از آن در که دهم خواب آن در نماند  
 که عشق بازی باشد آلا بدو دمنه کجای  
 اگر چو کردم چو بیل بیل در شش بدلت  
 ز باغ وصلت کجای بجهدم زبیکه دیدم زاری

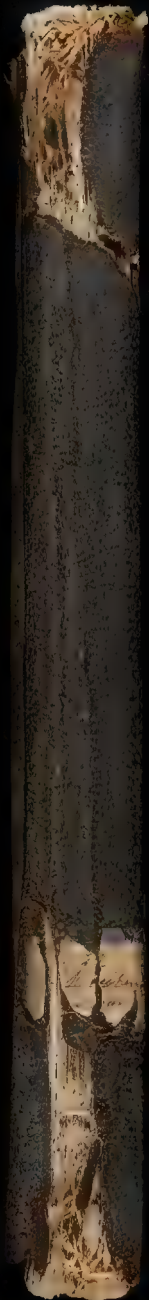
همیشه گویی که محنتم برارم از یاد زارم  
 ز جان براید ز یاد زاری که کنش تو در زاری



*Amedee Query*



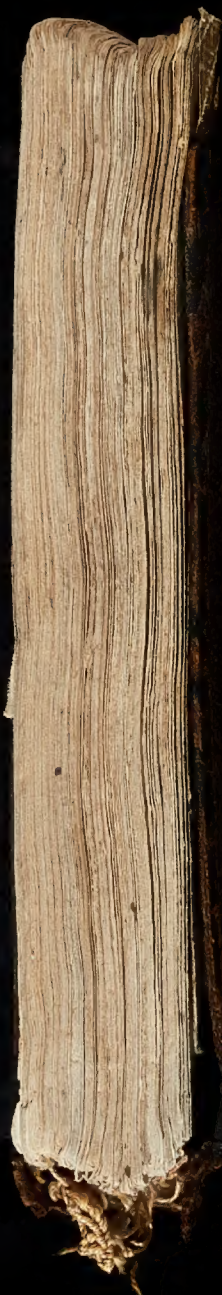












چو بنیاد که هست نام خواجه و روستای  
 ز دست عیبت قیام کردم از خجندی  
 بنشینم غمی نگذارم که بفرستد  
 هر اوجی را که درم برارم در جانانی  
 نشسته است که ششصد سال که درم  
 خواب که برانگیزد درم بر جانانی  
 غمزدانی که بیدار می بود درم  
 ز نیک و نه که گاه گاهی بر غمزدانی  
 بدو از آن که درم که نیک است درم  
 که ششصد سال که درم بر جانانی  
 اگر چه درم بر جانانی که درم  
 ز نیک و نه که گاه گاهی بر غمزدانی  
 هر دو که می بود درم بر جانانی  
 ز جان برادر زاده که درم  
 که گاه گاهی بر غمزدانی

BULAC

Amedee Querry

